



سید دیر

ہمدی سہیلی

سر دیر گیج



منہ سچاپہ اشعارات امیر کبیر

از این کتاب دوهزار نسخه بسال ۱۳۴۱ در چاپخانه کاویان بطبع رسید.
حق چاپ محفوظ است

پیشکش بہ :

ستارگان تابندہ آسمان زندگی ام

پیشکش بہ :

دوستان بی کینہ و یاران نشاط -
بخش و خستگی سوزم

پیشکش بہ :

گوہرہائی کہ در دریای متلاطم
و پر توفان عمر بچنگ آورده ام

پیشکش بہ :

یاران دلبندی کہ ہر بامداد با
بوسہ مہر آمیز آنان از خواب
برمیخیزم

پیشکش بہ :

فرزندان زندگی آفرینم:
سہیل و سہیلا و سامان

پیشکش بہ :

ہمسر عزیزم کہ چنین تابندہ -
گوہرانی را در دامن پاک خود
پروراندہ است.

کتابهایی که تاکنون از این نویسنده منتشر شده است :

- ۱ - دوقطره اشک
- ۲ - فکاهیات سهیلی چاپ دوم
- ۳ - خوشمز گیها - جلد اول چاپ دوم
- ۴ - خوشمز گیها - جلد دوم
- ۵ - نمک پاش چاپ دوم
- ۶ - مادر حوا
- ۷ - چوب دوسرطلا
- ۸ - خیام و سهیلی
- ۹ - زنگ تفریح
- ۱۰ - سخنان حسین بن علی
- ۱۱ -!
- ۱۲ - دزد ناشی که بکاهدان زد
- ۱۳ - الاراجیف

زیر چاپ :

خیام و سهیلی (چاپ دوم)
گنجینه سهیلی

دوستان و خوانندگان پرمهر

من بسی سرافرازم که در
 کار نویسندگی مردی موفق و
 کامروا بوده‌ام و توفیق من
 بدین سبب است که تا کنون
 همه آثارم را مردم هنردوست
 و حق شناس دست بس دست
 برده‌اند و این خود بارقه‌ای
 از لطف عمیم خداوندیست که
 به خامه‌ام آن چاشنی و جلالت
 را بخشیده است که مردم با
 ذوق و سخن سنج ایران از
 سواحل خلیج فارس تا کرانه
 های بحر خزر و هموطنان دور
 از وطن نوشته‌ها و اشعار مرا
 با آغوش باز پذیرا شده‌اند و
 این بزرگ نعمتی است که
 سپاس آن در حد توانائی من
 نیست .

من از این همه سربلندی
 برخوردار می‌باشم و احساس غرور

وافتخاری فوق العاده میکنم.

من در شعر خود ، در

داستانها و نوولها و در نمایش-

نامه هایم و « گفتنی های »

رادیو و غیره همیشه جهدی

بلیغ داشته ام که تا سر حد امکان

با قلمی طنز آمیز و نیشدار از

کج طبعی ها ، بد خلقی ها ،

بد کاریها و ددمنشی ها انتقاد

کنم و نیروی روحی و معنویم

را در راه خدمت به مردم عزیز

این سرزمین بکار بیندازم.

من اگر از زندگی هیچ

نداشته باشم همین لبخندهای

پر مهر مردم و آغوش های باز

سخن شناسان باریک بین و همین

محبت های بی شائبه خلق گرم

و شادمان و نیرومندم میدارد

و این زندگی معنوی را با هیچ

چیز عوض نمیکنم .

مهدی سهیلی

فهرست مندرجات

۹	صفحه	سردبیر گیج
۲۱	،	چنانکه افتد ودانی
۳۱	،	رختخواب عوضی
۳۹	،	دکتر سفته زاده
۵۱	،	میمیرم برای پیرزن
۵۹	،	خانم مهمان نواز
۶۷	،	ته چین در میدان جنگ
۷۷	،	جانم باین کله !
۸۵	،	زرنگی بیجا
۹۷	،	جوالدوز به لوزتین
۱۰۷	،	شریک دزد
۱۱۹	،	کور خونده بود
۱۲۹	،	بدبیری
۱۳۷	،	شاهنامه آخرش خوشه ؟
۱۴۷	،	جانم باین معلومات
۱۵۵	،	عقل جن
۱۶۱	،	عشق من
۱۷۱	،	دزد عشق
۱۸۳	،	دست از پا درازتر

فهرست	۸
عکسهای بتونه شده	۱۹۱
خانمی از تیپ انتلکتوئل	۲۰۱
ضد ضربه ، ضد وقت	۲۱۱
آب در کوزه و	۲۲۱
از اینجا رونده از اونجا مونده	۲۳۱
فی‌فی‌خانم پنچر شد	۲۴۱
بدنبال نامزد	۲۵۰
زایمان طبیعی	۲۶۱
مینوجان سلام	۲۷۱
تجزیهٔ خون	۲۷۹
محقق	۲۸۹

سردبیر گنج

این فانتزی را زمانی در
مجله امیدایران نوشتم که دوست
عزیزم آقای حسن فرامرزی
سردبیر آن مجله بود و با نهایت
شرح صدر و گشاده روئی دستور
درج آنرا داد.

بدین مناسبت این قسمت را
با این دوست خونی گرم و سینه گشاده
و پاکدل تقدیم میکنم.

هر کس حسن فرامرزی سردیر مارا ندیده باشد خیال می کند
آدم منظم و مرتبی است که مو را از ماست می کشد و کارش حساب و
کتاب دارد .

کسانی هم که او را دیده اند و با او محشور نبوده اند، خیال کرده اند
که فقط يك هيكل نیمسوز مانند، يك صورت استخوانی باریك و چرك
تاب با عينك ذره بینی و يك عدد دندان طلا و لبخند دائمی قوائم اربعه
میرزا حسن آقارا تشکیل میدهد .

ولی مطلب غیر از اینهاست

خیلی از ارباب رجوع هنگام مراجعه بمجله و مکالمه با این نیمسوز
خلقت متحیر می شوند و خیال میکنند با يك دیوانه زنجیر پاره کرده ،
طرف هستند نه با يك سردیر!

این آقا دوتکیه کلام شبانه روزی دارد : مزخرفه !.. شب بخیر.
هر بیگانه چه وضع و چه شریف، چه عالی و چه دانی تا باداره
مجله مراجعه میکند و سراغ سردیر را میگیرد و با وسلام میکند. در روز
روشن میشوند که فرامرزی با يك صدای کش دار در جواب او میگوید:
- شب بخیر!

مراجعه کننده از این طرز برخورد چشمانش گرد می شود و می-

خواهد شاخ در بیاورد ولی استثنائاً شاخ در نمیآورد و در دل يك آیت -
الکرسی میخواند و بخود میدمد تا از شر این جن عینکی در امان باشد.
بهر حال قضیه را ندیده میگیرد وزیر سبیلی در میکند و يك مقاله
یا داستان یا شعر خود را برای چاپ در مجله با نهایت احترام تقدیم
«آقای شب بخیر!» میکند بامید آنکه در مجله چاپ شود و نویسنده یا
شاعر از مزایای قانونی! آن بهره مند گردد.

هنوز مقاله در میان زمین و هواست و میز حسن خان از مضمون و
مفاد آن اطلاع پیدا نکرده است که یکمرتبه خیلی محکم و متقن و باتشدد
میگوید :

مزخرفه !

مراجعه کننده عصبانی میشود و فریاد میزند:
- آقا شما که هنوز مقاله مرا نخوانده اید چرا اهانت میکنید؟
چرا حیثیت اشخاص را در نظر نمیگیرید؟ من که يك آدم از همه جا رانده
نبودم که شما اینطور بامن حرف میزنید من رئیس دفتر وزیر... هستم.
خیال میکنید فرامرزی از این حرفها جا میخورد و مؤدب
میشود؟ ابداً .

بلافاصله با همان ژست اولی و بانهایت خونسردی بالحنی شدید
میگوید :

- مزخرف میگی!

در چنین هنگامی آقای رئیس دفتر وزیر یا نویسنده و شاعر باغیظ
و غضب خدا حافظی میکند و فرامرزی بجای اینکه از او دلجوئی کند
و او را بنشانند و بحر فحش گوش دهد، با همان لحن ۶ X ۴ و سینما اسکوپ!

میگوید :

– شب بخیر!

من شخصاً تا کنون در هر مجله‌ای با هر سردبیری کار کرده‌ام
بیشتر از او تعارف و بقول فرنگی‌ها کومپلیمان شنیده‌ام.
وقتی داستانی بفلان سردبیر داده‌ام، و سه روز بعد از او پرسیده‌ام
آیا نقاش شما تصویر خوبی برای داستان من تهیه کرده است جواب
شنیده‌ام :

– بسیار بسیار خوب يك نقاشی بسیار زیبا واقعاً بسیار عالی که
اگر خودتان هم به بینید تحسین می کنید.

اما در همان هفته اول که بدعوت مدیر محترم مجله با آقای
سردبیر گنج خودمان تماس گرفتم يك فانتزی باو دادم و رفتم و دوروز
بعد پیش او آمدم و گفتم: آقای فرامرزی نقاش تیرمقاله مرا نوشت؟
زیبا بود؟ خوب بود؟!

گفت: يك تیر داده‌ام برایت نوشته «بسیار مزخرف!»

با خود گفتم خداوندا این چه معجون نیست که سروکار ما را با او
انداخته‌ای بقول خودش چرا اینقدر مزخرف میگوید ؟
آخر کدام نویسنده ایست که با این طریق برخورد دلسردنشود؟
بلانسبت مثل سگ هار میماند پاچه خودی و غریبه را میگیرد!

دو سه هفته گذشت و کار من با مجله ادامه پیدا کرد و کم کم
کارهای دیگری از او دیدم که اگر ابتدا بساکن از او میدیدم شاخ
در میآورد و لی وقتی براز کار او پی بردم تمام مطالب برایم حل شد و
فهمیدم او جوانیست ساده دل، با حقیقت، رفیق باز، خونگرم، خوش باطن

و باید علت این حرکات او را در روح او جست.

بد نیست شما هم بدنبال من بیائید و این موجود «کمدی درام»
را بشناسید!

از شما چه پنهان فرامرزی ما به تازگی ادای پولدارها را در آورده
و با هشت عباسی پول می خواهد دل حاج میرزا علینقی کاشانی و القانیان
را بازی کند.

بله... او هم دست بکار ساختمان زده است! خیال میکنید ساختمان
سردبیر لاغری ما يك آسمان خراش مجلل است بله؟! ابداً.

او می خواهد از اجاره نشینی و شبها بالای درخت خوابیدن
آسوده شود و آلونکی برای زن و بچه اش مهیا کند ولی باید گفت:
خانه خرس و بادیۀ مس؟ فرامرزی و بنائی؟ مگر میشود با چند
غاز پول نویسندگی خانه ساخت؟

فرامرزی از هر جا بشود میزند که خرج بنائی را راه بیاندازد
از ناهار و از چائی میزند تا پول گچ و خاك و شن و ماسه را پس انداز کند.
او اهل سر کیسه کردن و تیغ زدن نیست ولی ظهر دوستانه خودش
را برای ناهار بمنزل دوستان دعوت میکند و اگر «میزبان حضوری!» پیدا
نکند بوسیله تلفن خودش را جامی کند! چکند؟ خرج بنائی شوخی نیست.
خدا پدر حسن خان را بیامرزد که تا حالا دیوانه نشده و فقط به
دیوانه بازی! اکتفا کرده است!

صبح که از خواب بلند میشود مثل اینست که غم عالم را بدل او
ریخته اند هشتاد و چهار ریال وجه نقد رایج مملکتی در جیب دارد و
یک دنیا خرج - او يك تن ضعیف است و يك کاروان اسیر!

مادر بچه ها می خواهد بعروسی برود، پیراهن می خواهد ؛ بچه می خواهد اول مهر بمدرسه برود کتاب و لباس می خواهد ؛ شهرزاد بچه کوچکش مریض است و بایستی حسن خان بدنبال طبیب ودوا بدود. فرش فروش سفته او را دربانك گذاشته وطلبش را می خواهد و اگر دیر بجنبد آبرویش بباد میرود؛ قرض بانك رهنی اگر عقب بیفتد خانه اش حراج میشود؛ کوره پز پول آجر و گچ می خواهد و اگر دیر بجنبد آنسرش صحرانمیشود؛ بنا و عمله شب بشب مزد می خواهند و اگر مزد آنها را ندهد بنائی تعطیل میشود و سگ منزلش هم آشغال گوشت می خواهد .

حسن خان باید باتن خسته و روح آزرده ، صبح بصبح پاچه ها را بالا بزند و گلدانها را آب بدهد والا گلپائی را که یک عمر تهیه کرده است در زیر گردوغبار بنائی محو و نابود میشود.

خلاصه: قرض، قسط، پول بنا ، خرج بچه ، پول لباس خانم ، خرج بیرون خودش، زحمت منزل، همه بصورت سنگ آسپائی درمی آید و صبح بصبح روی مغز حسن آقا می چرخد!

از شما میپرسم دیگر ازچنین موجود خسته و کوفته و درمانده ای میشود انتظار حرف حساب داشت ؟ بخدا اگر شما جای او بودید در خیابان عربده میکشیدید جان من نمیکشیدید ؟ عرض نکردم !!

این بیچاره شبها هم که بخواب میرود و می خواهد لحظه ای آسوده باشد باز راحت نیست و خوابهای درهم و برهم و آشفته می بیند. گاهی دود کش کوره پز خانه را در خواب می بیند که حاج عبدالله

کوره‌پز برقله دود کش ایستاده و آجری در دست گرفته و فریاد می‌زند که اگر تا آخر هفته پول آجرها را ندهی با همین آجر فرقت را می‌شکافم. حاج سید محمد علی سدهی را در خواب می‌بیند که طناب بگردنش انداخته و برای وصول پول فرش بطرف اداره اجرا می‌بردش.

مأمورین بانک رهنی را در وسط حیاط می‌بیند که چوب حراج خانه را می‌زنند.

البته اینها همه جزای نویسنده‌ایست که بخواهد خانه بسازد!
با این توضیحات حالا اگر ماجرای دیوانگیهای این سردیر گیج را که گاه و بیگاه دیده‌ام برای شما بنویسم دیگر تعجب نمی‌کنید!



بله . یکی از روزهای گرم تابستان وارد دفتر مجله شدم و دیدم سردیر محترم پیراهن را از تن در آورده و لخت مادرزاد نشسته با قلم جوهری روی بدن خود نقشه ساختمان منزل را میکشد و بمن هم توجهی ندارد .

کمی دقت کردم یکمرتبه صدای خنده‌ام با آسمان رفت، میدانید چه بود؟ بله سردیر در عالم گیجی و گنگی نقشه ساختمان را خیلی مسخره روی بدن خود کشیده و بخیال خود ابتکار بخرج داده و هر قسمت را در جای مناسب گذاشته بود.

نقشه اینطور بود:

اطاق ناهار خوری روی شکم! اطاق خواب روی سینه! راهرو روی گردن و مستراح اطراف چانه و ریش! خلاصه مسخره عجیبی بود .
من با خنده شدید گفتم این چه مسخره بازیست در آوردی گفت:

نقشه مناسبی است چون اطاق ناهارخوری باشکم مناسبت دارد
و روی سینه با اطاق خواب نسبت مستقیم دارد و درازی گردن هم با
راهروی اطاق بی مناسبت نیست و برای توالی هم بهتر از اطراف ریش
و سبیل وجود ندارد! ولی با همه اینها مزخرفه!



یکروز با ما نان و پنیر و هندوانه خورد پس از اینکه مغز هندوانه
را خوب تراشید و خورد پوستش را مثل ملانصرالدین بر سر چوب کرد
و چرخاند و مرتب میگفت :

- شب بخیر.

چه بسا که جلسه هیئت تحریریه در دفتر اداره برپا بوده و این
موجود گیج بدون توجه به حضور مدیر و نویسندگان روی میز رنگ
بابا کرم گرفته است.

گاهگاه حسن بدون توجه به اطرافیان زیر لب تند تند چیزی
میگوید و بالاخره یکروز که خوب گوش دادیم شنیدیم که با خودش
میگوید :

- سیمان بهتره یا آهك، تیر آهن عجب گران شده و لش کن دو
اطاق بسه! چون شما پول ندارم! جوشونده به بچه بده د کتر میخواد چکنه؟
تمام گلها از بین رفت- روجلد مجله خیلی قشنگ شده- مزخرفه-
باید نظر خوانندهها را فهمید خوبه فرشو پس بدم - دارم دیوونه میشم-
مگر من چه عیبی دارم؟ - یکی بمن بگه احمق نونت نبود، آبت نبود،
بنائی کردنت چه بود؟! ... مزخرفه... مزخرفه ... شب بخیر!



هنور یادم نمی‌رود که سردبیر گنج ما دو ساعت مقاله‌ای ناخوانا را برای فرستادن به چاپخانه پا کنویس کرد و آخر کار اشتباهاً چر کنویس را بجای پا کنویس به چاپخانه فرستاد و پا کنویس را ریز ریز کرد و در سبد ریخت!



روزی در منزل نیم‌ساعت به آواز دلکش گوش داد و در پایان برنامه گفت:

– دیدی بنان چکار کرد؟

و بعد از آن برنامه وقتی سخنرانی سید مصطفی سرابی را شنید گفت:

– این دومین بار بود که من سخنرانی دکتر صاحب‌الزمانی را گوش دادم الحق در دام پزشکی (!) زحمت کشیده!

یکی از روزها می‌گفت امروز صبح دو ساعت دنبال عینکم گشتم و عاقبت فهمیدم که عینکم به چشمم بود!

روزی مجله امید ایران را که خودش ساخته و پرداخته بود می‌خواند و در حالیکه نیشش تابنا گوش باز شده بود به فشنگچی‌مدیر داخلی مجله گفت:

– آقای فشنگچی بگیر بین کیهان امشب، چه خبرهای خوبی

داره ؟!

(در صورتیکه آن موقع یازده صبح بود و بقول او کیهان امشب!

خبرهای خوبی داشت!)



تا اینجا گیجی و منگی سردیر، به هیچکس ضرر نمیزند و همه مربوط بخود اوست ولی داستان اینجا است که گیجی او اغلب اوقات خطر بزرگی را متوجه مجله کرده و او افکار و خیالات خود را گاهگاه با اخبار مجله درهم آمیخته است.

یکی از نویسندگان میگفت: اگر من مواظب کار فرامرزی نبودم تا کنون دهها بار روی مطالب مجله سروصدا پیا شده بود مثلاً:
- یکروز تفسیر سیاسی را بدست من داد که به چاپخانه بفرستم دیدم در لابلای خبر نوشته بود:

مک میلان در کنفرانس برلن گفت اگر کوره پز برای وصول طلب خود به حسن فرامرزی فشار بیاورد آتش جنگ جهانی مشتعل خواهد شد!

در صفحه پاسخهای طبی این مطلب را اضافه کرده بود:
- دوشیزه شهرزاد فرامرزی دختر آقای فرامرزی! بهتر اینست که بجای مراجعه بطیب و استعمال داروهای اسپسیالیت به جوشاندنیهای ارزان قیمت! از قبیل ترنجبین و گز علفی خود را معالجه فرمائید زیرا دواهای فرنگی مزخرفه!

ناظری یکی دیگر از نویسندگان مجله میگفت: سردیر گیج ما از این دسته گلها فراوان بآب داده است که از همه مسخره تر و مضحک تر یک خبر مخلوط و قاراشمیش بود که برای چاپ بدست من رسید.
مطلب بدینقرار بود:

- داک هامر شولد دبیر کل سازمان ملل متحد در شب گذشته در

جلسه مطبوعاتی گفت:

گیج دو خروار - آجر ده هزار تا! ولی بعضی از علما و
روانشناسان معتقدند که خرج منزل و خرج بنائی کمر شکن ترین
خرجهاست و اگر امروز دو ساعت دیر بکار مجله برسیم مجله
شهرستانها دیر تر میرسد و در اینصورت انالله وانا الیه راجعون.
خبر نگار هنری ما اطلاع میدهد که ته‌مینه از ایرج قادری
طلاق گرفت ایکاش مادر بچه‌ها هم از من طلاق می‌گرفت تا از خرج
اتینا راحت شوم.

یکی از بدترین دردها درد بنائی است و اگر انسان نقشه
صحیح برای زندگی داشته باشد، میتواند نقشه بنائی را هم
خودش بکشد.

امروز مهندس آمد و گفت من يك نقشه برای ساختمان شما
داشتم ولی افسوس که کار از کار گذشته وقتی نگاه به نقشه‌اش کردم
دیدم، مز ز خرفه!



خداوندا هیچ بنده بد بخت را نویسنده مکن - اگر می‌کنی سردبیر
مکن - اگر سردبیر هم کردی اجاره نشین مکن - اگر هم اجاره نشین
کردی فکر ساختمان بسرش مینداز - اگر هم فکر ساختمان بسرش
انداختی بی پولش مگذار.

خداوندا بحق مقربان در گاهت ترا سو گند میدهم که هر چه
زودتر سردبیر گیج مارا هم شفا عنایت کن!



شب بخیر! آقای سردبیر مز ز خرف!



ایها الناس برای تأیید عرضم باید بگویم که سردبیر مقاله مرا
 بادقت خواند و نفهمید که راجع بخود اوست بدلیل اینکه چاپ شد و
 شما هم خواندید!!



چنانکه افتد ودانی.!

وجود پیرمرد خوش صحبت هم در خانواده‌ها نعمتی است .
 بعضی پیرمردها با نقل خاطرات شیرین و عشقبازی‌ها و شیطانیهای
 ایام جوانی «چنانکه افتد و دانی» بطوری اهل خانه را سرگرم میکنند
 که شنونده تحت تأثیر آن بیان گرم ، خودش را هم فراموش میکند.
 چه قصه‌ها و چه داستانهای شیرینی که این جماعت در پای کرسی
 میگویند و دفتر عمر را بعقب ورق میزنند و صفحات ایام بر باد رفته را
 در برابر چشم ما میکشایند .

خوب یادم هست در حدود ۲۵ سال پیش که مخلص كودك بودم
 در چنین فصلی با پدرم بخانه یکی از اقوام به شب نشینی رفتیم و در آن
 خانواده یکی از همین پیرمردهای موصوف وجود داشت .
 پس از اینکه چای و شیرینی صرف شد! یکی از حضار گفت: عمو
 جان یکی از خاطرات خود تو نو برای ما بفرمائید .
 پیرمرد شروع کرد و گفت :

« هفتاد سال پیش که من هیجده ساله بودم بعلت نافرمانی، پدرم

مرا از خانه بیرون کرد و گفت :

من پسر حرف نشنو و چشم سفید نمیخواهم. یالاہ از خونه ام برو بیرون و گورت را گم کن . یالاہ برو ببینم میتونی نون خودتو در بیاری؟ برو دیگه پشت سرت را هم نگاه نکن .

من تا این حرف را از پدرم شنیدم با اصطلاح بهر گز غیرتم بر خورد و از خانه پدر بتعرض رفتم و با خود گفتم باید بدنبال نان بروم تا پدرم ثابت کنم که عرضه ولیاقت دارم .

انقدر رفتم تا بیکی از خیابانها رسیدم و با حالی خسته کنار دکان میوه فروشی ایستادم .

در اینوقت یکزن بسیار خوشگل و شیک که در حدود بیست سالش بود دم میوه فروشی آمد .

اگر بدانید چقدر این زن قشنگ بود؟... هر کس از پهلوی او میگذشت مبهوت میشد . وقتی حرف میزد از دهانش نمک میریخت... چه لب و دهنی داشت - چشمهایش ارث پدر از آدم میخواست .

خلاصه بیش از این دهنتان را آب نیندازم - خانم به میوه فروش گفت ... سی تا پرتقال در پاکت بریزید و بمن بدهید .

میوه فروش هم با نهایت ادب سی تا پرتقال در پاکت گذاشت و تقدیم خانم کرد و خانم پول پرتقال را پرداخت و اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و چشمش بمن افتاد و گفت :

- آقا پسر کار داری ؟ .

با خوشحالی گفتم ... نه فرمایشی دارید ؟

گفت.... بیا چونم این پاکت پرتقال را با من بیا تا انعامت را بدم.

خیلی خوشحال شدم که به همت خودم پول پیدا میکنم . بدون
معطلی پا کت را از خانم گرفتم و بدنبالش راه افتادم .
در راه که میرفتم محو تماشای اندام زیبای خانم شده بودم . با
خود میگفتم ... خدایا این ماهپاره دختر کیه ؟

نکنه این حوری بهشت باشه - بعد با خود گفتم : احمق جون
حوری که پرتقال نمیخوره (!)

با اینکه هیجده سال بیشتر نداشتم آرزو میکردم که خدا تمام
عمر مرا يك شبانه روز کند و آن يك شبانه روز را هم شوهر این لعبت
افسونگر باشم .

خانم بر سر زمین منت می گذاشت و میرفت تا بالاخره بدر منزلش
رسیدیم .

خیلی غصه دار شده بودم - با خودم میگفتم الساعة پا کت را از
دست من میگیرد و یقراں بمن میدهد و در را برویم میبندد و باید من
بمانم و يك قلب بریان و يك چشم گریان .

از شما چه پنهان من بچه نیموجبی هیجده ساله عاشق شده بودم»
با گفتن این جمله چشمان پیرمرد پرازاشك شد و ادامه داد :

« خانم پا کت پرتقال را از من گرفت و در را باز کرد و تا خواستم
خدا حافظی کنم . لبخندی زد و گفت :

- کجا میروی ؟ . کار داری ؟ .

گفتم . نخیر رفع زحمت میکنم .

گفت : چه زحمتی بچه جون . بیا تو . توجه زحمتی داری سر

تا پای تو رحمته !

يك نگاه بسرتاپای خودم انداختم و دیدم چیزی که درسرتاپای من نیست همان رحمته. فقط چیزی که ازسرتاپای من میبارد- نکبت خالصه ...

اول باورم نمیشد که زنی با آن قیافه بهشتی بالبخندی پراز مهر مرا بخانه اش میخواند ولی وقتی اصرار اورا دیدم داخل شدم ..

به به چه خانه ای ؟ ... بهشت عنبر سرشت بود درخت های سربفلاک کشیده، عمارت مجلل - استخر و چیزهای دیگر داشت که من در آن سن و سال عقلم نمیرسید و بقول دلالها ملکش دونبش بود، آب و برق هم داشت !

خانم وارد اطاق شد و پاکت پرتقال را روی میز گذاشت و لباس روئی را درآورد .

بدون رودربایستی با لبخندی شهوت انگیز گفت :

- هیکل منو میپسندی ؟ .

از این حرف عرق شرم برپیشانیم نشست و سکوت کردم- گفت چرا انتقدر خجالتی هستی ؟ از کی خجالت میکشی - غیر از من و تودر این خانه هیچکس نیست .

بعد از ادای این مطلب گفت :

بیاصورتت را بشویم و بدون اینکه منتظر موافقت من بشود دست مرا گرفت و کنار دستشویی برد و بادست لطیف خودش صورتم را صابون زد و دست مالید و آب کشید و خشک کرد و مثل اینکه بابچه ای صحبت میکند گفت :

حالا مامان شدی - خوشگل شدی .

فرزندان عزیز من چطور برای شما تعریف کنم؟ چگونه می-
توانم بعد از هفتاد سال آن لحظه ها و آن ثانیه های لذت بخش را وصف
کنم؟

مثل این بود که مسامات صورت من دست لطیف و خوشبوی او
را بوسه میزدند: میلیسیدند، میمکیدند.

هرطور بود خانم صورتم را شست و تا رفتم اجازه مرخصی بگیرم
گفت همیشه - نهار را هم باید با من بخوری!
وقتی این پیشنهاد را از خانم شنیدم از خوشحالی دردم قند آب
کردند.

سفره را با دست خودش انداخت و نهار را آورد.
ناهار خانم ته چین مرغ بود آنهم چه «ته چینی»!
**با اینکه دندان های طبیعی ام را کشیده ام هنوز مزه اش زیر
دندان های مصنوعی مانده!**

نه تنها خود «ته چین» بامزه بود بلکه طرز خوردن آن از خود غذا
لذیذتر بود!

خانم با آن دستهای سفید و نرم لقمه در دهان من می گذاشت و با
این عمل مرا بعوالمی سیر میداد که گمان نمیکنم آنرا حتی در بهشت
به بینم.

ناهار را که خوردم با نارضایتی اجازه مرخصی گرفتم ولی باز
هم اجازه نداد و گفت:

- کجا میخواهی بروی؟ حالا بعد از ظهر است - در حوضخانه
بخواب از خواب که برخاستی هر جا که میخواهی برو.

از خدا خواسته اطاعت کردم. خانم مرا به حوضخانه در کنار يك حوض کاشی برد و با دست خود رختخواب انداخت و مرا خواباند.



نزدیک غروب بود - احساس کردم که شیئی لطیفی گونه مرا نوازش میدهد.

چشمم را باز کردم و دیدم لبهای هوسبار خانم مثل پروانه ملاحظه کار! روی صورت من راه می‌رود.

غرق در لذت شده بودم - مثل این بود که بهشت را الی‌الابد به من بخشیده باشند. می‌خواستم دوباره خودم را بخواب بزنم اما خجالت کشیدم.

خانم دست مرا گرفت و در کنار حوض برد و آب بصورتم زد و آنرا خشک کرد و از آنجا بکنار باغچه‌ام برد. در کنار باغچه بساط چای را با سلیقه خاصی چیده بود.

چای را خوردم و گفتم: خانم خیلی زحمت دادم مرا مرخص می‌فرمائید؟

خانم گفت: ابداً - امشب هم باید پیش من بمانی. و فردا صبح آزادانه بهر کجا که میخواهی برو.

از این پیشنهاد هم با خوشحالی استقبال کردم چون اولاً آنشب جائی را نداشتم که بخوابم و در ثانی برای من کجا بهتر از آن خانه و همجواری زنی مانند او بود؟

بالاخره شب شد. خانم سفره رنگینی گسترد که يك قلم از آن غذاها را هر گز بعمرخودم نخورده بودم. با اشتهای عجیبی بهر يك

از غذاها پوزی (!) زدم و در اینوقت دست خانم بایک لیوان شراب بطرف من دراز شد. هرچه امتناع کردم و گفتم خانم یک پسر هیجده ساله معنی ندارد شراب بخورد خانم باصرار خود بیشتر افزود.

ناچار بقول نویسنده کتاب امیر ارسلان جام می را لاجرعه بسر کشیدم و مخمور شدم و حس کردم که دنیا را برنک دیگر میبینم.

آن زن زیبا در نظرم صد برابر زیباتر و دل انگیزتر شده بود. در چنین حالتی آن زن ماهر و اول لباس رو، بعد لباس زیر را کند و ازاله پسته دنیوی و اخروی یک «شورت» چسبان لبه توری بپا داشت حس میکنم که از این توصیف گلوی همه شما خشک شده و دندان تان نزدیک است کلید شود. بهر حال خانم در آن حالت عابد فریبانه بمن گفت:

بلند شو بازی کنیم. گفتم چه جوری؟ گفت: من دور سفره میدوم تو هم بدنبال من بدو - اگر توانستی مرا بگیر و خودم زنت میشوم و این خانه را بتو میبخشم و تا آخرین روزی که باهم هستیم خرجت را هم میدهم. آقا جای شما خالی از خوشحالی جفتک انداختم. کور از خدا چه میخواهد؟ یک جفت چشم کاسه خشک.

برخاستم و دنبالش دویدم - خانم بدو و من بدو. از قضا زیر اطاقی که ما در آن میدویدیم «زیر زمین» بود و با دوندگی ما گرمب گرمب صدا میکرد. چیزی نمانده بود به خانم برسم که واقعه عجیب و وحشتناکی رخ داد.

نمیدانید چه خاکی بسرو کله ما شد... یک جفت لیلی و مجنون نر و ماده در حالی که میدویدیم حس کردیم که یکمرتبه صدائی برخاست

و زیر پای ما خالی شد ویکسر به قعر (زیر زمین) تشریف بردیم (!)
 گرد و خاک خفه کننده‌ای بهوا رفت . من دست ب سرم کشیدم و
 دیدم الحمدلله بادمجان بم آفت نداشته است و مثل يك تیکه آقا (!)
 صحیح و سالم مانده ام .

نا گهان صدای فریاد وحشتناک آن زن خوشگل مرا بخود آورد
 که در میان آن تاریکی وحشت‌زا از آنطرف زیر زمین میگفت :
 آخ ... مردم بدو ... نجاتم بده ... دارم خفه میشوم ...
 بفریادم برس .



سخن پیر مرد که باینجا رسید مکثی کرد و يك مرتبه لبش را
 لبخند شیطنتی از هم باز کرد و گفت :
 بچه‌های من میدانید باشنیدن صدای ملتسمانه و خواهشبار خانم چه
 کردم ؟ . «
 ما که با بی صبری منتظر پایان داستان پیر مرد بودیم . یکصدا
 گفتیم :

نه . نمیدانیم . شمارا بخدا زودتر بگوئید که چه کردید ؟ زود
 باشید معطل نکنید.. آیا آن زن قشنگ‌را بالاخره نجات دادید ؟ آیا
 آن خانم ماه‌سیما در زیر آوار جان داد ؟. خواهش میکنیم زود بگوئید.
 اورا از مرگ نجات ندادید ...؟!

پیر مرد باتبسم گفت: نه ... ابدأ... آه که چه دقایق و لحظات
 ناراحت کننده‌ای بر من گذشت . در انتظار چه هستید ؟ . نه من او را

نجات ندادم۔ بلہ... من توفیق نجات معشوق و محبوبم را پیدانکردم.

همه گفتند - چرا ؟

پیرمرد بالحن گرم و خوشمزه‌ای گفت :

- برای اینکه یکمرتبه از «خواب» پریدم !!



رختخوابِ عوضی

روی پشت بام منزل «حاجی سه فاز» بساط تمام حاجیانهای چیده شده بود:

خاکشیر یخمال - آبدوغ خیار - سکنجبین آب زده - گرمک آب تراش کرده و یک چراغ زنبوری هم در وسط معرکه خانه را روشن میکرد و گاهگاه با وزیدن باد شعله میکشید.

«حاجی سه فاز» از خست و لثامت باجیبش قهر بود و فقط سالی سه ماه دستش را در جیب میکرد و آنهم از سرمای زمستان! با اینهمه آنشب پرهیز را شکسته و شکم به آبزنی کرده بود چون میخواست با این دانه پاشیدن صیدی بگیرد.

دق الباب شد و «حاجی سه فاز» در حالیکه دندان مصنوعیش را در دهن میگذاشت با زیرشلواری گشاد هراسان و خوشحال از پشت بام پائین رفت و با میهمانی که انتظارش را میکشید روبرو شد.

— به به لام نعلیکم چطوری؟ .. چرا اینقدر دیر کردین؟ ننه بچهها دلوایس شده بود. جون شما نباشه. بجون قاسمعلی دل منم مثل

سیروسر که میجوشد.

– مرحمت دارین؟

– خب بفرمائید بالا - از همین طرف بفرمائید.



صحبت «حاجی سه فاز» ومهمان عزیزش! آقای «رباخوار» كرك انداخته بود..

– من نمیخوام جلو روت بگم - پشت سرت هم صد فقره گفتم: که من آدمی مثل آقای رباخوار ندیدم «هزار درنود» نازینه!

– مرحمت دارین حاجی آقا، کوچکیم!

– بزرگی، آقائی، خدا از برادری کمت نکنه - والله بخدا آدم مثل شما کجا پیدا میشه - اگر من سگ روسیاه رو میگی که غرق گناهم - اگر همکارامو بخوام بشمرم که آدم شرمش میشه مال صغیر و کبیرو میخورند یه آبم بالاش - شما راست حسینی و حلالوار تومنی یه قرون نزول میخوری بکار کسی هم کاری نداری!!

– نظر لطف شماست.

– بقول معروف حرفارو تو هم میزنیم. عرض میشه خدمتتون چون يك گرفتاری کوچيك صد تومنی! برای من پیدا شده میخواستم ببینم اگر بنده رو قبول دارین وسفته منو ورمیدارین صد هزار تومنی دوماه به بنده قرض بدین - نزولشم هرچی میشه تقدیم میکنم.

– اختیار دارین حاجی جون! بنده خودمم متعلق بشما هستم اتفاقاً پولم موجود دارم صبح تقدیم میکنم بعد سفته شو بدین بیارن.

- عرض میشه الآن میگم سفته روباره امضاء می‌کونم بعداً پولو بفرستین (با فریاد) آی سکینه.
- نه حاجی جون دستپاچه‌ای؟ - فحش بمن میدی! چه عجله داری! شما قولت برای من اسکناسه.
- نه جون شما نمیشه (با فریاد) بیا سکینه.. اون..
- حاجی جون چرا مارو چوب‌کاری میکنی؟ بزار من صبح پولو بفرستم سفته‌اش دیر نمیشه.
- بهر جهت سفته حاضره!
- نه حاجی جون مارو چوب‌نزن من هرچی دارم متعلق بشماست. حاجی سه‌فاز در حالیکه باطناً از دل بازی کردن خودش خشنود بود يك سيگار اشنو آتش زد و بدست «رباخوار» داد و برای اینکه جلب اعتماد بیشتری از رباخوار بکند گفت:
- بجان شما من هر وقت قرض دارم خوابم نمیره - اما آدم چاره نداره گاهی از اوقات معطل می‌مونه!
- شما بی‌لطفی میکنید هر وقت احتیاج به پول داشتید بفرمائید من چك «سفید امضاء» تقدیم میکنم (دهن دره می‌کند).
- خب آقای رباخوار از دهن دره تون پیدا است که خوابتون گرفته رختخواب حاضره پاشین بخوابین.
- من باید برم منزل!
- نمیشه جون شما یه لقمه خواب توی این خونه پیدا میشه.



موقعیکه حاجی آقا و رباخوار صحبت میکردند زن حاجی بعلت

حالت حمله‌ای که سال‌ها داشت، غش کرده و در اطاق پائین افتاده بود.
حاجی خیال میکرد که مادر بچه‌ها پشت پرده‌ای که میان آنها
حایل بود روی پشت بام در رختخواب خود خوابیده است.

حاجی سه‌فاز از جابر خاست که برای «تغییر ذائقه!» یا فارسی‌تر
عرضه کنیم برای سرسبک کردن از پشت بام بحیاط برود و حین حرکت
پشت بام دیگر را که رختخواب مهمان قبلادر آن افتاده بود و پرده‌ای آنرا از
پشت بامها جدا میکرد با انگشت به رباخوار نشان داد و گفت شما بفهمائید
بخوابید تا من برم پائین برگردم و بدون توجه به جواب مثبت یا منفی
رباخوار از پشت بام پائین رفت.

پس از رفتن حاجی آقا - رباخوار لباسها را کند و اشتباهاً بطرف
رختخواب خانوادگی حاجی که در ماوراء پرده بود رفت و بدون اینکه
فکر کند رختخواب متعلق به عیال حاجی است دراز کشید و «شمد» را
روی خود انداخت و از ناخن تا فرق سر در لای «شمد» غرق شد.



حاجی آقا هن‌وهن کنان از حیاط به پشت بام آمد و بخیال اینکه
مهمانش در جای تعیین شده خوابیده است طبق معمول هر شب بطرف
رختخواب والده بچه‌ها رفت و پهلوی والده بچه‌های خیالی! دراز
کشید و از اینکه با اصطلاح نقشه‌اش گرفته بود از خوشحالی جفتک
می‌انداخت.

در اینوقت رباخوار با شتاب خود که رختخواب را عوضی گرفته
بود پی برد و موضوع را فهمید و برای اینکه تفریحی کرده باشند چیزی
نگفت و حتی خود را آماده کرد که چند دقیقه‌ای هم بر حسب ضرورت

با صدای زنان رل زن حاجی آقا را بازی کند!
 حاجی آقا که از موفقیت روی پا بند نبود نمیخواست تا صبح صبر کند
 و داستان زرنگی خود را برای زنش بگوید بدین جهت برای بیدار کردن
 والده بچه هادست را از روی شمد بر تن و بدن «رباخوار» کشید و آهسته گفت:
 - ضعیفه معقول آبی تو پوستت رفته - گوشت با مننه برات تعریف کنم؟
 رباخوار برای اینکه حاجی را بحرف بیاورد مثل کسیکه خواب
 و بیدار باشد با صدای زنانه گفت :

اوهوم هوم بگو!

حاجی ادامه داد:

- بسلامتیت دخل رباخوارو آوردم - انقدر قیافه حق بجانب
 گرفتم که مرتیکه احمق شیش دنگ مطیع من شد قلابی جلو روش
 گفتم من اول سفته باید بدم و بعد پولو بگیرم - اوهم گفت نه نمیشه
 من اول صبح پولو میفرستم بعد شما سفته رو بده.

خلاصه چه دردسرت بدم بهر کلکی بود یارور و خر کردم - صبح
 اول وقت صد هزار چوب اسکن خشک میفرسته و منم ارواح پدرش همه
 پولش میخورم یه آبم بالاش، کوفت هم بهش نمیدم خلال دوندونش کنه
 چه برسه سفته - گور پدرش! جون من از زرنگیم خوشتم اومد؟ کیف
 کردی؟ آهان... راهشو پیدا کردم ... این مرتیکه خر صبح که پولو
 آورد میزنیم بچاک جعده میریم یه طرفی یکی دو سال هم رو نشون
 نمیدیم. بنظر تو کجا بریم بهتره؟ ... هان ...؟ بگو..

باعصبانیت فریاد زد در اینوقت رباخوار سرش را از لای «شمد»
 بیرون آورد .

- بهتر بریم سر قبر پدر دیوست ! مرتیکه قاچاق خوب خودتو
لودادی پس بگو قیافه حق بجانب برای من گرفته بودی؟ خوب شناختمت
دزد سرگردنه !

دیگرا از حال حاجی نپرسید از این منظره رعشه عجیبی بر اندامش
افتاد و زبانش بند آمد و نتوانست حتی يك کلمه حرف بزند .
فردای آنشب درستون حوادث روزنامه اطلاعات این خبر جلب
توجه میکرد.



حاجی سه فاز که از مردان نیکوکار و صحیح العمل بودند نیمه
شب گذشته در حالیکه روی پشت بام خوابیده بودند در اثر سخته
در گذشتند و چانه آن مرحوم بر اثر همین سانحه کج شده بود!!



دکتر سفته زاده

در خیابان اسلامبول بی مقصود قدم میزدیم که ناگاه از پشت سر
دستی به شانه ام خورد.

برگشتم ، جوانی را دیدم که میگوید ، رفیق پارسال دوست
امسال آشنا کجائی؟

هرچه به قیافه اش خیره شدم و به مغز بی صاحب مونده ام فشار
آوردم بالاخره نتوانستم که بفهمم او را کجاده ام ولی خوب میدانستم
که قیافه او با دل من آشنائی دیرینه دارد.

حوصله اش از طرز نگاه کردن من سررفت و گفت : مثل اینکه
منوبجا نیاوردی؟ بابا چرا با این هوش خر گوش نمیشی؟ من «فریدون»
دوست چندین و چند ساله تو هستم.

تا لفظ «فریدون» از دهانش خارج شد او را شناختم با او ده سال
تمام دوست بودم و در حقیقت رفیق حجره و گرمابه و گلستانم بود. ولی
چیزی که بنظرم عجیب آمد این بود که «فریدون» چند سال پیش - از
بسکه چاق بود موقع سوار تا کسی شدن خرواری طی میکرد ! ولی

«فریدون» فعلی از لاغری «با تخته سه لائی» صیغه برادری خوانده بود.
 مات و متحیر شدم، باو گفتم رفیق، قبول دارم که تو از هر جهت
 شکل «فریدون» هستی ولی تو که مثل سگ گله چاق و چله بودی چطور
 یکمرتبه مثل سگ شکاری باریک و قلمی از آب در آمدی؟
 یادت هست که رفقا در وصف تو می گفتند «از دور بدیدم شکمی می آید»
 بعد از دوسه روز صاحبش پیدا شد ؟»

گفت تمام این حرفها درست است ولی ماجرای لاغر شدن من
 شنیدنیست و بی آنکه معطل تقاضای من بشود شاخ را چسباند و ادامه داد:
 - دوست عزیز! از شما چه پنهان سالی که شما را ندیدم زن گرفتم.
 وقتی بخواستگاری خانم فعلی رفتم. علیا مخدره مانند تمام خانمها ابداً
 به هیکل من نگاه نکرد فقط پرسید اسکناس چقدر داری ؟ اتومبیل
 توی کدام گاراژه ؟

ولی هنگامیکه پا بخانه من گذاشت و ماه عسل جای خود را به
 ماه سر که شیریه داد. یکمرتبه خانم چشم خود را مالید و به قدوقواره
 من نگاه کرد و گفت: عجب تو باین چاقی بودی و من نمیدانستم یالا
 باید رژیم بگیری و خودتو لاغر کنی. این هیکل تو دمه است - برای
 توپیست رقص خیلی زننده است - من ابداً «دام» تو نخواهم شد بالاتر
 از همه اگر رژیم نگیری «مهرم حلال جونم آزاد».

از شما چه پنهان با «فرمان آتش» خانم پس خانها را به پیش خانه
 باختم - چون خیلی دوستش داشتم مجبور بودم بحرفش گوش کنم و
 و هیکل «کرگدن مآب» خودم را بریخت آهو در بیاورم تا خانم از من
 سر نخورد و اطاق خالی قلبش را بکسی اجاره ندهد - چه میشود کرد؟

خانمها بهمان زودی که مردها زیر پیرهنی! عوض میکنند
«عشق» خود را تغییر میدهند.

بالاخره کار من شد «رژیم گرفتن»! از هر کسی دستوری می گرفتم
و عمل می کردم.

روز اول وزن من نود کیلو گرم بود ویکی از ورزشکاران دوائی
برای لاغر شدن من تجویز کرد و گفت تنها علاج چاقی طناب بازی
است منم مثل بچه آدم سه متر طناب خریدم و صبح فردا بادو متر ونیم قد
خواستم طناب بازی کنم.

بچه های دروهمسایه دورم جمع شده بودند و بهیکل بی قواره ام
میخندیدند. منم در راه هدفم رویم را مثل سنگ پای قزوین سفت کردم.
آقا چشمتان روز بد نبیند بمحض اینکه سه چهار دفعه طناب را
دور سرم چرخاندم یکمرتبه طناب خاك بر سر! محکم بچشم خورد
و دنیا در نظرم تیره و تار شد و حاصل کلام چشم صدمه دید، فوری به
بیمارستان رفتم و آنرا پانسمان کردند و مدتی گرفتار درد چشم بودم.

بعد از یک هفته یکی از فامیل که بدرد دلم پی برد گفت: «بهترین
رژیم برای لاغری دمبل گرفتن است، صبحها دوتا دمبل ده کیلوئی
بردار با سرعت و چابکی دمبلها را بطرف بالا و پائین و عقب و جلو ببر
آنوقت خواهی دید که چه اندام زیبایی پیدا خواهی کرد.

فوری دوتا دمبل خریدم و صبح فردا با فرزی و چابکی مشغول
انجام چند حرکت شدم و حین حرکت یکی از دمبلها از دستم در رفت
و محکم روی شست پایم خورد و صدای آخم بهوارفت و ناخنم افتاد و خون
از شست پایم جاری شد.

چه درد سرت بدهم شست پارا پانسمان کردم و تابست روز مثل
سگ حسن دله میشلیدم.

بعد از بیست روز در داروخانه ای روی باسکول رفتم میدانی وزنم
چقدر شده بود ؟

نودویک کیلو و پانصد گرم - یعنی نیم من هم اضافه.

برق از چشمم پرید- باخودم گفتم خدایا چه خاکی ب سرم بریزم
تا اینکه در راه بدوستی برخورد و شرح حال را پرسید وقتی از حال
آگاه شد گفت بابا چرا خودتو صدمه زدی؟ چرا از من نپرسیدی؟ از فردا
روزی ده دور دور حیات بدو و بعد از ده روز خودت را بکش بین چی
می بینی ؟

بالاخره هفت روز با هن و هن دور حیات دویدم و روز هشتم پام
روی پوست خیاری قرار گرفت و لیز خوردم بامغر رفتم توپاشوره حوض
و سرم به تیزی سنگ حوض گرفت و مثل دسته گل شکافت خانم رسید
و ضمن ابراز همدردی همسرانه! داروساز سر کوچه را آورد و باتفاق هم
در اطراف مزرعه کله مخلص پنبه کاشتند و سرم را که به تنه ام زیادی
میکرد «تنتورمال» کردند.

باز دلم خوش بود که اگر سرم مثل دیزی های همدانی ترك
برداشته لااقل در اثر هفت روز سگدوی! وزنم کم شده است پس از
پانسمان شاد و خرم بخیا بان رفتم و روی ترازوی وزن کشی کنار خیابان
قرار گرفتم و یکمرتبه صدای مرگبار قباندار در گوشم طنین انداخت
و گفت :

– « نود و چهار کیلو »

اگر بدانی چطور دماغ شدم! هفت روز خر دوانی کن : آنوقت دو کیلو و نیم هم زیاد شو.

از این ضایعهٔ اسفانگیزا اگر کاردم میزدند خونم در نمبآمد.

خلاصه بعضی از افراد خانواده خانم از موضوع « کمدمی درام » رژیم لاغری من مطلع شدند و یکی از آنها گفت : «عموجان مدیر کل من!» چند روز صبح زود در خیابان شمیران دوچرخه سواری کرد بیست کیلو سبک شد شاهم دوچرخه سواری بکنید به بینید چقدر تأثیر دارد! با اینکه خجالت میکشیدم یک هیكلی را که ظرف در رفته یکصد کیلو وزن داشت روی دوچرخه بیندازم باز بشوق لاغری خودم راتوی قرض انداختم یک دوچرخه قسطی خریدم و پنج روز بامصیبت فوق العاده ای چند کیلو متر در راه شمیران سر بالا و سر پایین رفتم و روز ششم در حالیکه سرازیری میآمدم سرپیچ در اثر سرعت ترمزدوچرخه ام برید و یکر است از وسط خیابان رفتم توی پیاده رو و از آنجا تشریف کثافت را بردم توی الکتریکی سرپیچ!

دیگر چشمم سیاه می رفت وقتی بخودم آمدم دیدم شاگرد الکتریکی را زیر گرفته و زخمی کرده ام و چند تا « لوستر کریستال » هم مثل خاکستر خورد شده و وسط مغازه ریخته است.

حالا چه افتضاحی شد بماند. فقط در اثر این دوچرخه سواری خردمندان چهار تا قالیچه منزل را فروختم و به آقای الکتریکی و شاگردش غرامت دادم و رضایت نامه گرفتم و خم بابر و نیاوردم فقط دلم خوش بود که وزنم را کم کرده ام.

پس از رفع گرفتاری بداروخانه‌ای رفتم و پس از انداختن دو قران
وجه نقد رایج «صورت وزن» بدستم رسید.
اگر بگویم آن کارت وزن تأثیرش در من از حکم اعدام کمتر نبود
باور کنید.

وزن من مادر مرده «نودوشش کیلوونیم» شده بود.
خیلی باید ببخشید سرتان را درد آوردم ناچار پیش طبیب رفتم
و دستور رژیم غذایی داد آقای طبیب گفت:
برای شما برنج حرام! مواد قندی مضر! - مواد نشاسته‌ای
صددرد خطرناک! - چربی سهم مهلك! آب، زهر!
با خود گفتم پس من چه شکری! بخورم؟ - برای چند روز زندگی
باید از تمام لذایذ محروم بمانم؟ ای بر پدرش لعنت که آرزوی چاقی داره!
بالاخره بجای برنج بقول بذله گوئی مدت‌ها آل‌مینوم! خوردم
و مثل بز، ارادتمند را به علف انسانها یعنی «سبزی» بستند.
خانم بی‌انصافم جلو چشم باباقوری شده من شیرینی تر را از
یخچال درمیاورد و زهرمار میکرد و بمن بجای شیرینی «تر بچه نقلی»
میداد.

دیگر شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ من دکان سبزی فروشی شده بود و یکی
از مشتریان پروپا قرص میدان سبزی من بودم.

چه شبها که مهمان داشتیم و کارد بشکم خورده‌ها جلو چشمان
پرولع من ته‌چین بره - چلو کباب - ژله و هزار چیز دیگر خوردند و در
محوطه شکم من شیپور «گرسنه باش» زدند.

همه بزبان حال بمن میگفتند «زخم‌هواره تا گور سبزی بخور!»

آنها نمیدانستند که به من جوجه پرست چه میگذرد - نمیگفتند آخر این شکم هم روزی قبرستان مرغهای جنت مکان بوده است.

چیزهای آبکی هم که بمن حرام بود - هر لیوان شربت که

بالامیرفت برای آنها ممد حیات بود و برای من «مخرب ذات؟»

دوماه تمام داغ شکم را که بزرگترین داغهاست دیدم و تسلی بخش من تنها کم شدن وزن بود.

وای وای چه حالی بمن دست داد وقتی خودم را کشیدم و صدای قباندار گفتم،
«صد تمام».

خواستم با سنگ قبان توی سر خودم بزنم ولی بامید چند روز زندگی بیشتر و عشق به لاغر شدن دست نگه داشتم!
راستی چقدر امید چیز خوب است بعقیده من آدم ناامید مرده متحرک است .

بهر حال اینهم گذشت و یکروز چندتن ازدوستانم گفتند : فلانی میدانی چیه؟ علت چاقی تو خندیدن زیاد است . خنده انسان را چاق میکند اگر کمی غصه داشته باشی و گریه کنی مثل مجنون لاغروباریک میشوی .

این حرف دردلم اثر کرد و یکسر بمنزل رفتم و داخل اطاقی شدم و ده روز درشادی را بروی خود بستم و زانویم غم ببغل گرفتم و قنبرك ساختم مثل بغض کرده ها اول لب و لوچه را ورچیدم و ناگهان گریه را سردادم.
انقدر گریه کردنم جانسوز بود که دل خودم هم بحال خودم سوخت !

بعد از گریه کردن اشکهای نازنینم را پاك كردم ومثل بچه آدم
 بخيابان رفتم وروی باسكول قرار گرفتم.
 مسلمان نشنود كافر نبيند صاحب باسكول گفت خدا بده برکت
 «صدوده كيلو».

بترکی را صدا کن؟

چه دردسرت بدم دوست عزيز خانم از سر گذشت ورياضت های
 من خیلی ناراحت شد و گفت بعقیده من باید چند قضیه هولناك و ترس آور
 برای تو پیش آمد کند تا گوشت آب شود وبقیه بی فایده است.
 علیا مخدره بدنبال این تداوی خدا پسندانہ یکشب در تاریکی پشت
 دیوار اطاق مخفی شد و برای ترساندن من ناگهان در دلم واقو حشتناکی
 کرد که از وزنم چیزی کم نکرد ولی نتیجه اش این بود که از آن تاریخ
 از شدت ترس قلبم ضعیف شد.

دیگر از همه جاما یوس شدم. بهر پیشنهادی با نظر نفرت مینگریستم
 واز طرفی مثل زنبور زده ها ورم میکردم ومثل «وسی توپ فوتبال» باد
 میشدم همه مسخره ام میکردند و بطعنه میگفتند:

توچی میخوری که اینطور هر روز گوشت روی گوشت میاد؟ از
 از کدام قصبابی گوشت میگیری؟ مالاریای مزمن گرفتی؟ طفلك چه
 لاغر شده! خدا مرضای اسلاموشفا بده!

درد دل خودم یکطرف - طعنه مردم از طرف دیگر، نزدیک بود
 یقه خودم را پاره کنم - درهمین حیص و بیص دوست ورزشکاری بمن
 رسید واز درد دلم آگاه شد و گفت:

بخدا به پیر به پیغمبر اگر این کاری که من دستور میدهم بکنی

هرچقدر دلت بخواهد لاغر میشی ؟ ابداً ناامید نشو میدانی چکار کن؟
 روزی نیمساعت بروتوی نمره حمام ودر را محکم ببند و شیر آب داغ را
 باز کن تا بخار در «نمره» پر شود و يك ساعت دندان سر جگر بگذار -
 اگر در عرض ده روز ده دفعه این کار را انجام دهی خواهی دید که بیست کیلو
 پیه و چربی بدنت آب شده و دارای يك اندام متناسب و زیبا شده ای.
 خوب ... چه میشود کرد آدم غریق بهر تخته پاره ای متوسل میشه
 شاید وسیله نجات پیدا کنه.

منهم بحرف او گوش کردم و بحمام رفتم و بدستور او «نمره» را
 پراز بخار کردم و مرد مردانه ایستادم و پس از یک ربع چشمم سیاهی رفت
 و نفهمیدم چطور شد.

انقدر میدانم وقتی چشمم را باز کردم خودم را در روی تخت خواب
 منزل دیدم و خانم بالای سرم اشک میریخت.

ماجرای را پرسیدم . خانم گفت : نیمساعت پیش کارگران حمام
 ترا بایک لنگ بوسیله «زننه گل کشی» باسرو کله خون آلود دم منزل
 آوردند و گفتند آقا از بخار حمام گیج و بیهوش شده و سرش به شیر حمام
 خورده و شکسته است . منم د کتر آوردم و سرو کلهات را «باند پیچ»
 کردم !



دو ماه تمام ناخوش و بستری بودم و در اثر خورد و خواب باز
 چاق تر شدم. برای بیکاری دو ماهه باقصای و عطار و بقال و نفت فروش و بقیه
 بدهکاری بالا آوردم و کسی که از من طلبکار نبود خواهی حافظ شیرازی بود.

پس از دوماه که از منزل بیرون آمدم. طلبکارهایکی بعد از دیگری سر را هم سبز شدند.

یکروز قصاب میگفت، آخه بدحسابی هم اندازه داره چرا پول مردمونمیدی؟

من از حرف قصاب خیس عرق شدم.
روز دیگر بقال گفت: آقای فریدون خان حساب شما خیلی سنگینه چرا فکر طلب مردم نیستید؟

از مطالبه بقال مثل این بود که آسمان را روی سرم خراب میکردند خلاصه راه و نیمراه جلو مرا میگرفتند و پولشانرا میخواستند و من چون بی پول بودم عرق شرم بر پیشانیم می نشست و تا از خجالت مردم در آمدم دوماه طول کشید.

یکروز خانم با خوشحالی گفت:
فریدون هیچ متوجه هستی که چقدر لاغر شدی؟ خودت را در آئینه نگاه کن. به به چقدر اندامت مناسب شده.

وقتی قد و بالایم را در آئینه قدی نگاه کردم متحیر شدم دیدم درست یک جوان بلند بالا، خوش اندام و تر که شده ام - وقتی در خیابان خودم را کشیدم قباندار حرفی زد که از آواز فرشتگان در گوش من خوش صدا تر بود.

قباندار گفت:

«شصت و هشت کیلو».

میخواستم از خوشحالی وسط خیابان برقصم، بشکن بزنم. وقتی کمی پیش خودم فکر کردم علت لاغر شدنم را پیدا کردم.

دوست عزیزم میدانی از چه چیز اینهمه لاغر شدم؟ از خجالت
 بدهکاری - از شرم طلبکار - از غصه طلب بقال و عطار و کسبه.
 حالا که درد دل منوشنیدی از این ببعد هر آدم چاقی را دیدی که
 آرزوی لاغر شدن را داشت از قول من باو بگو: هر رژیمی بگیری
 بیهوده است.
 میان تمام اطباء فقط یک طبیب حاذق معالج این بیماری وحشت‌زاست
 و بس.

**اگر میخواهید مثل من لاغر بشوید فقط به آقای دکتر
 بدهکاریان سفته‌زاده مراجعه فرمائید ووالسلام!!**



میمیرم برای پیرزن

نه فکاهی نه جدی !

در محفلی نشسته بودیم و از هر طرف صحبت میکردیم و کم کم رشته صحبت به سرگذشت های عجیب رسید و هر کس بفراخور حال سخنی میگفت .

در این میان جوانی که با او مدت پانزده سال آشنائی دورادور داشتم رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

– سرگذشت من از همه عجیب تره، همه گوشها را باز کردیم و منتظر نشستیم تا دوست ما سرگذشت خود را شروع کند. اوهم لب بسخن باز کرد و گفت :

– این راز را تا کنون برای هیچکس فاش نکرده ام و امروز برای اولین بار داستان خودم را برای شما نقل میکنم .

من در عزیز آباد متولد شدم و شش ساله بودم که پدرم مرد. يك سال بارنج بی پدری و یتیمی ساختم و من و مادرم در عزیز آباد ذلیل شدیم! همینطور زندگی را میگذرانیدیم و از بخت بد یکسال بعد در

عزیز آباد سیلی آمد و مادرم راهم برد. دیگر عزیز آباد برای من ذلیل آباد شد.

یکی دو روز اهله مرا در کلبه‌های نیمه ویران خود و در میان بچه‌های خود نگهداشتند تا اینکه صاحب ده آمد و دلش بحال من سوخت و مرا بشهر آورد و در منزل خود نگهداشت.

ارباب مرا بخرج خود پی تحصیل فرستاد تا از آب و گل در آمدم و برای خودم مردی شدم.

یکروز ارباب گفت: پسر جان یکروز تو بی پدر بودی و بعد از یکسال بی مادر شدی و من وظیفه داشتم که سرپرستی ترا بکنم و حال خیال میکنم دیگر برای نگهداشتن تو موظف نیستم چون ماشاءالله هزار ماشاءالله جوانی برومند شده‌ای - بخصوص که من دختر بزرگ در خانه دارم و صلاح نیست پنبه و آتش را پهلوی هم نگهدارم.

من فهمیدم که ارباب بزبان بی‌زبانی میخواهد بگوید:

برو گورت را گم کن.

پیش خودم حساب کردم که تا احترامم دست خودم هست باید رویم را کم کنم و ازاله شوم.

با نهایت ادب از الطاف پدرانه ارباب تشکر کردم و از اینکه سالها در حق بچه بی‌پدری، پدری کرده سپاسگزاری نمودم و لباسم را برداشتم و بدنبال کار و سرنوشت رفتم.



خلاصه چه دردسرتان بدهم اطاقی در گوشه‌ای از تهران گرفتم و در بنگاهی بحسابداری پرداختم و پس از چندی فکر کردم که باید سرو

سامانی بگیرم و خانه وزندگی براه بیندازم۔ دلالة زنی را دیدم و بدست او دختری از خانواده‌ای گرفتم خدا میداند که بدست آن دختر کباب شدم یکسال من رنج کشیدم و پول پیدا کردم و همه را دخترک بتوپ بست۔ در اواخر سال فهمیدم که عیال بنده دختریک سارق معروف است و کارش همین است که بنام ازدواج با مردی روی هم بریزد و در زمان ازدواج مال شوهر را بدزد و بخانه پدرش ببرد۔ یکمرتبه بخود آمدم و دیدم عجب غلطی کرده‌ام۔ مصمم شدم که او را طلاق بدهم ولی مهریه‌اش را نداشتم و هر طور بود فرش و لوازم خانه‌ام را فروختم و مهریه‌اش را بدستش دادم۔ باز دیدم بی‌زن بودن برای من بهیچوجه درست نیست و من باید همسر و همبالین داشته باشم۔ معتقد بودم که خانه بی‌اطاق ممکن است ولی بی‌زن ممکن نیست۔

این دفعه خودم در صدد برآمدم که زن دلخواهم را پیدا کنم و هر روز مثل گربه‌ای که پی‌موش می‌گردد چشمم در کوچه‌ها بدنبال دختری میگشت۔

یکروز با دختری مصادف شدم و هر دو همدیگر را پسندیدیم و قرار یک زندگی دائمی باهم گذاشتیم۔

این دختر خانم هم دختر مرد فقیری بود و تقریباً بدون تشریفات بخانه من آمد ولی اگر بدانید چه فیس و افاده‌ای داشت؟ خیال میکرد دختر اتابک اعظم است۔

بنده هر وقت بخانه پدرش میرفتم می‌بایستی نان و پنیر سق بزمن ولی او هر روز در خانه از من قبل از غذا سوپ و بعد از غذا «دسر» می‌خواست و معلوم بود غذائی که اولش سوپ و آخرش دسر داشته باشد

وسطش چه غذای گوارائی باید باشد .

بهر حال دختر خانم وضع منزل پدرش را فراموش کرده بود و غذاهائی که نامشان را در کتاب طبّاحی خوانده بود و رنگ آنها را در منزل پدرش ندیده بود از من میخواست منم مجبور بودم که از هر جا شده بزنم و به تمنیات خانم پاسخ بدهم .

تا آنکه یکدفعه حس کردم تا خرخره ام زیر بار قرض رفته و نمی توانم کمر راست کنم .

وقتی بخانم عرض کردم که قدری ملاحظه کند و اطراف کار مرا بگیرد توپ و توپخانه اش را بجانم انداخت که چشمت کور باید از هر جا هست بزنی و بمن بدهی - من نمیتوانم با این گدا بازی ها سر کنم . دیدم خیر: کار اصلاح پذیر نیست و خانم حاضر نیست در خرج تراشی خود استیناف بدهد تصدیق میفرمائید چاره ای نداشتم که رشته ازدواج با این دختر خانم را هم پاره کنم .

خیلی از این طلاق ها ناراحت شدم ولی باز فکر کردم تقصیر از من نیست و باید دوباره زنی علم کنم و برای اینکه از شر تمنای یکن جوان راحت شوم مصمم شدم در آغوش يك پیرزن سعادت خود را بیایم . پیش خودم حساب کردم که پیرزن از هوی و هوس افتاده . او نه لباس مد روز میخواهد نه اشتهای غذا خوردن زیاد دارد و خلاصه یکی از آن چیزهائیکه پیش دخترها مطرح است نزد پیرزن ها اهمیت ندارد .

بالا تر از همه يك زن پیر خودش را فدای يك مرد جوان میکند چون يك مرد جوان برای يك پیرزن باندازه يك ده شش دانگی ارزش دارد .

بله ... تصمیم خودم را گرفتم و بقدری این فکر در من قوت گرفت که دیگر معطلی را جایز ندانستم و مثل شیرنر ازجا بلند شدم و بدنبال هدف و مقصود براه افتادم .

بهردر زدم- خودم تفحص کردم و بهمسایه‌ها سپردم تا اینکه يك پيرزن رختشوی را پیدا کردند و ما را درخانه‌ای نشان هم دادند. در همان نظره اول حس کردم که یکدل نه صد دل عاشق آن زن پیر شدم ، بدون درنگ موافقت خود را اعلام کردم و عصر همان روز عقد هر دوی ما بسته شد و باو گفتم این عقد فقط برای محرمیت است و من نظر جنسی ندارم پیرزن هم گفت :

اتفاقاً من هم تنها پیرزنی هستم که زن يك مرد جوان میشوم فقط برای زندگی !

بالاخره مراسم عقد اجرا شد و ما زندگی ساده خود را شروع کردیم .

از همان ماه اول حس کردم که بهترین ایام عمرم را با این پیر زن میگذرانم . خستگی زندگی از جسم ریخت پیرزن هم بمن اظهار علاقه بسیار میکرد و عجب اینکه زندگی من و او فقط برای اداره زندگی ما بود و من و او حتی برای یکبار در بستر یکدیگر نخواهیدیم. و مطلقاً مسئله جنسی میان ما مطرح نبود .

این پیرزن زندگی مرا خرید. خانه من، خود من مرتب و منظم شده بودیم .

هر دو برای هم میمردیم و من بر گذشته‌ایکه با آن دوزن جوان به بطالت گذرانده بودم حسرت میخوردم . زندگی من با آن پیر زن

کمتر از بهشت موعود نبود .



شبى از شبها كه من زودتر بخانه آمده بودم وبا او گل ميگفتم و
گل ميشنفتيم از گذشته ها صحبت كرديم و سر گذشت خود را براى هم
ميگفتم يكوقت هر دو حس كرديم كه در آغوش هم از خوشحالى اشك
ميريزيم . ميدانيد اين پيرزن كه بود . ؟
او مادر من بود ...



خانم مهمان نواز ..

عقیده عده‌ای از مردان متأهل بر اینست که میگویند: «ازدواج
یکنوع قمار است» ولی جمهور علماء (!) دشمن زن با دهن کجی
متممی باین کلمه قصار اضافه میکنند که :

«کدام قمار باز است که بالاخره بازنده نباشد!»

اما عقیده مخلص که یکی از زن‌شناسان صاحب تجربه‌ام اینست
که بعضی از قمار بازان ناشی گاهگاه چنان «دست» می‌آورند که از
معرکه قمار بازان کهنه‌کار پیروز بیرون می‌آیند.
از اینها بگذریم ...



جواد رفیق حجره و گرمابه من بود. همیشه نشاط و سرور در
سیمایش موج میزد.

ولی هفته گذشته بعد از چند سال دوری بهم رسیدیم و دیدم ای
داد و بیداد - آن ممه را لولو برد.

این «هفت صنار» امروز غیر از «چهارده‌شی» سابقه !

جواد بگو و بخند سابق مثل این بود که از ناراحتی با خودش هم قهر است.

حال و احوال و چاق سلامتی کردم در حالیکه سر را از ترس ور آمدن لحیم گردن با احتیاط میجنبد گفت:

– چه حالی؟ چه احوالی...؟

از جواب او تعجب کردم و گفتم:

– مگه چی شده؟

با لبخندی تلخ گفت:

– برای اینکه من در قمار ازدواج باختم.

دیدم گفته‌هایش بوی سوژه (!) میدهد با اصرار و پافشاری گفتم مایلم که بیشتر برایم در این باره توضیح بدهید.

در این وقت سر درد دلش باز شد و شروع کرد:

دوست عزیز زن من بخیال خودش دریای علم است - در همان ماههای اول ازدواج که مخاص هنوز چند انگشتی بیشتر از عسل ماه نچشیده بودم خانم قرابه قرابه سر که ناراحتی در کام من ریخت که هنوز هم میریزد.

– چرا؟

عرض کردم برای اینکه خانم صاحب هزار جور علم است. این علیامخدره ادعاها دارد و خودش را اهل قلم میداند.

از عدم رضایت بی دلیل جواد ناراحت شدم و گفتم:

– برادر جان مگه مغزت آفتاب خورده؟ مگه آب رادیاتور مخت بجوش آمده؟. هالوجون! زهی سعادت تو که خانمی فاضل و دانشمند

و اهل قلم داری - پس اگر خانم تو هم مثل خانم برادر من خط قپان را نمیتوانست بخواند خوب بود؟ یا اگر مثل خواهر خودت «ش» را مثل «ع» مینوشت و سه تا نقطه بالاش میگذاشت آنوقت او را میپسندیدی؟ برو جانم برو يك نان بخور صدتا در راه خدا بده که خانم تو از هر نظر جامع است. واقعاً خوشا بسعادت تو. تو نمیدانی که يك زن نویسنده و دانشمند چقدر بمرد لذت میدهد.

در اینوقت بلانسبت مثل سگی که پا روی دمش بگذارند آقای جواد آقا بمن پرید و گفت:

— آقا صبر کن اول من روضه ام را بخوانم بعد گریه کن. تو دستی از دور بر آتش داری - مگه من مخالف زن فهمیده و مطلع هستم؟ زن بنده ادای دانشمندان را در آورده - زن من رونوشت علماست.

همسر بنده ادعای هزار جور کمالات و هنر و ادب دارد ولی دلم میخواست همین سه روز پیش در منزل ما بودید و آثار اینهمه فضائل او را مشاهده میکردید - اگر بدانید چه خاکی ب سرم شد. خانم من آبرویم را برد - نامم را قطع کرد - جدم را پیش چشمم آورد و خلاصه در پر تو مساعی جمیله ایشان یکروز به من هزار سال گذشت.

من چند سال بود که میخواستم رئیس بنگاه خودمان را با خانواده اش در منزل مهمان کنم ولی موافقت نمیکرد تا اینکه چهار شب پیش قول داد که برای ناهار باتفاق خانم و بچه هایش مرا سرافراز کند. از این محبت بقدری خوشحال شدم که روی پایم بند نبودم باین در و آن در زدم و وسیله پذیرائی او را آنطور که باید و شاید فراهم کردم.



فردای آنروز نزدیک ظهر مهمانها وارد شدند و من مصمم شدم وسیله‌ای فراهم کنم که بآنها خیلی خوش بگذرد اما افسوس. در همان لحظه ورود بر اثر بی انضباطی خانم که سگ را بدون جهت باز کرده بود سگ خطرناک ما بدختر رئیس بنگاه حمله کرد و پای او را زخمی کرد. با خجلت و شرمندگی و معذرت‌خواهی باینطرف و آنطرف رفتم و طبیبی آوردم و پای دختر مهمان بزرگوار را پانسمان کردم و سگ هرزه مرض را گرفتم و بزنجیر بستیم. دوباره از این اتفاق سوء از آقای رئیس و خانم و دختر ایشان عذرخواهی کردم و به بخت بد خود لعنت فرستادم و بهر صورت گذشته‌ها گذشت.

پس از این ماجرا صحبت‌های مختلف را پیش کشیدیم و بازبان بی‌زبانی به آقای رئیس بنگاه حالی کردم که باید عطف توجه بیشتری بمن بکند و پست بهتر و حقوق بیشتری ببندد و مرحمت کند. آقای رئیس هم همه گونه وعده مساعد داد و خاطر من را آسوده کرد.

ظهر فرا رسید و خانم میز ناهار را چیدند ولی چه میزی؟ چه ناهاری؟ مسلمان نشنود کافر نبیند روی هر بشقاب يك بند انگشت خاک گرفته بود.

بهرافتضاحی بود ناهار تمام شد و مشغول صحبت در باره عمر و زید شدیم که یکمرتبه صدای جیغ پسر خردسال مهمان ما از اطاق دیگری بگوش رسید سراسیمه بطرف او دویدیم. آقا چشمتان روز بد نبیند دیدیم خانم گوشه‌ای پسر مهمان محترم ما را گرفته و سیلی‌های محکم باو میزدند.

از خجالت خیس عرق شدم و از ترس دست و پایم را گم کردم. رئیس بنگاه برافروخته شد ولی چیزی نگفت. باترس ولرز علت کتک زدن بچه مهمان را از خانم پرسیدم، معلوم شد که بچه هنگام آب لمبو کردن انار دست آب اناری را به پیراهن خانم مالیده و علیاً مکرمه با عصبانیت او را به باد کتک و سیلی های جانانه گرفته است.

در حالیکه عرق شرم بر پیشانیم نشسته بود خانم را بکناری کشیدم و گفتم: خانم این چه کاری بود کردی؟ تو که آبروی مرا بردی؟ تا بحال در تاریخ سابقه ندارد که میزبانی بچه مهمان را کتک بزنند آنهم بچه ای را که پدرش مقدرات شوهر تو را در دست دارد.

خانم در حالیکه پیراهنش را نشان میداد فریاد زد:
- خفه شو بین دست اناریشو چه جور به پیراهن من مالیده.
در این وقت خانم آقای رئیس با عصبانیت بوسط معرکه دوید و بخانم گفت:

- بدرک که مالید عجب زن احمقیه!
آقا یکمرتبه جنگ مغلوبه شد و دعوا میان خانم بنده و خانم آقای رئیس در گرفت و یکی بدو آغاز شد:
بدرک که مردی!

- خفه شو زن نفهم.
- نفهم پدرته جدو آ بادته!
حال مرا در آنوقت نپرسید. از حال رفتم و بکلی اوراق شدم و حس کردم که بیهوش شدم و هیچ چیز نمیفهمم.
وقتی بخود آمدم که دیدم منزل من بصورت جبهه جنگ درآمده،

آقای رئیس و خانمش با همسر مهماندوست من کتک کاری جانانه‌ای کرده‌اند.

پیراهن و کت و شلواریست که پاره شده. صورت و دست‌هائیش که زخمی شده و در همین احوال مهمانها با وضع ناراحت در حالیکه شراره خشم از چشمشان میدرخشید منزل مرا ترك کردند و من زبانم بند آمده بود و نمیدانستم چه بگویم و چه جوری جریان را ماست مالی کنم.

خلاصه پس از رفتن آنها از ترس اینکه مورد حملات گازانبری خانم واقع نشوم نفسم را مثل بچه آدم در سینه حبس کردم و هیچ نگفتم و در حالیکه سرم از درد میخواست بترکد به رختخواب رفتم و زارزار به بخت بد خود گریه کردم.



صبح روز بعد از خجالت و ترس با اداره رفتم ولی دو روز دیگر این نامه از طرف اداره مربوطه بمنزل من فرستاده شده بود!

آقای جواد ...

بعلت اهانت بمقام ریاست بنگاه از این تاریخ از کار برکنار میشوید و از طریق قانونی نیز تحت تعقیب قرار خواهید گرفت.
حالا خودت بگو آیا با چنین خانم مهمان نوازی نباید لحیم گردن من و بیاید؟ ... من با این زن چکنم؟ بکجا رو کنم؟ چه خاکی بسر و کله‌ام بریزم؟



وقتی درد دل جواد تمام شد متوجه شدم که بحال و شانس او يك

شکم سیرگريه کرده ام و از هرچه زن نفهم است دلم بهم خورد.
 – در اینجا فانتزی کمدی تراژدی موزیکال ما پايان ميرسد.
 خداوند شمارا وصله اين جور خانم ها نفرمايد. بازبانی که بگويد
 آمين !



ته چین در میدان جنك!

میگویند در زمان قدیم مردی دوره گرد هم توتون چپق میفروخت
و هم بند تنبان.

راهگذری باو رسید و گفت بابا تو خیلی بی سلیقه هستی - آخر
جان من کاسب باید جنسش جور باشد - معنی ندارد که عطار ، ماست
بفروشد و بقال پارچه بمردم عرضه کند.

دوره گرد گفت: این صحبت بمن چه ربطی دارد .
راهگذر گفت : اتفاقاً صحبت من راجع به تست - توتون چپق
فروشی چه ربطی به فروختن بند تنبان دارد؟

دوره گرد گفت: اتفاقاً این دو جنس خیلی باهم جوراست چون
توتونهای که من میفروشم بسیار تندست - بهر کس که نیم سیر از این
توتونها بفروشم و قدری از آنرا بکشد بلافاصله سرفه های شدید و پیایی
باودست میدهد و پس از چند سرفه بند تنبانش پاره میشود و مجبوراست
که یک بند تنبان از من بخرد. خلاصه با هر یک نیم سیر توتون یک بند تنبان
هم فروش میرود.



از شما چه پنهان خودم هم نمیدانم که جای این لطیفه در صدر
مقال بنده بود یا خیر!...

منظور این بود که میخواستم عرض کنم جوری جنس برای هر-
کسی شرط است و بنده هم برای جوری جنس به دوتکه تاریخی میپردازم
خیال میکنم پر بیمزه نباشد! و باشد که باندازه يك داستان مستقل، شما
را خشنود و راضی نگاهدارد.

در تاریخ مینویسند که «ابودلامه» در زمان خلیفه منصور دوانقی
میزیست. این مرد هم اهل رزم بود و هم اهل بزم - هم شعر می گفت
هم بذله گو بود ولی خوشمزگی او بر تمام هنرهایش میچربید.
«ابودلامه» روزی شعری در مدح خلیفه گفت و آن شعر مورد پسند
منصور واقع شد و باو گفت:

برای جایزه این شعر زیبا هر چه بخواهی بتو خواهم داد- رودر
بایستی نکن و هر چه مورد نظرتست بگو تا بتو بدهم.
ابودلامه بدون معطلی گفت:

- دستور فرمائید يك سگ بزرگ شکاری بمن بدهند.
یکی از ندیمان خلیفه آهسته در گوش ابودلامه گفت:
سگ شکاری چیه؟ از خلیفه جایزه بزرگ بخواه.

ابودلامه گفت: باباجون آدم زنده که وکیل و وصی نمیخاد!
خلیفه بمن گفت هر چه دلت بخواهد بتو میدهم این دل سگ پرست
منهم سگ تازی خواست. بکسی چه مربوط است؟ خلیفه دستور داد
يك سگ شکاری باو بدهند.

ابودلامه گفت:

قربان بنده اگر شکار بکنم باید با این سگ تیزرو «پیاده» شکار بروم؟!؟

خلیفه گفت: يك اسب هم باو بدهند - ابودلامه گفت ای خلیفه این اسب را خودم تیمار کنم؟

خلیفه ناچار دستور داد که مهتری برای تیمار اسب باو بدهند. ابودلامه بالبخندی رندانه لب بسخن باز کرد و گفت: خوب... حضرت خلیفه!... این سگ واسب و مهتر جای خوابیدن نمیخواهند.

خلیفه فرمان داد تا طویله‌ای برای آرامش و آسایش سگ واسب و مهتر به ابودلامه بی‌توقع بدهند.

ابودلامه گفت: ای منصور آیا انصاف است که سگ واسب و مهتر جای خواب داشته باشند و من خودم بی‌جا بمانم؟

خلیفه خندید و گفت: خانه‌ای به این شاعر بدهید ببینم دست از سر من بر میدارد؟

ابودلامه گفت: من خیال نمیکنم خلیفه انقدرها بی‌ذوق باشد که من اسب برای سواری - سگ برای شکار و خانه خوب داشته باشم ولی در خانه اعطائی حضرت خلیفه با این همه وسائل، کسی همدم و هم‌بالین من نباشد!

خلیفه امر داد تا دختری زیبا و از خانواده‌ای محترم جهت ابودلامه کم اشتها عقد شود.

ابودلامه گفت: آیا خدمت چنین دختر زیبایی را خود من بکنم؟
 آیا او باید با دستهای لطیفش برای من غذا بپزد؟
 خلیفه گفت: يك خدمتكار و يك آشپز در اختیار او بگذارند تا
 ناراحت نباشد.

در این وقت ابودلامه دودست را بهم مالید و گفت:
 امان از کارتوای خلیفه تازه مرا بیچاره کردی! هم‌مرا عیالوار
 کردی! هم خرجم را زیاد کردی! آخر من آسمان جل خرج این‌عائله
 بزرگ را از کجا تأمین کنم؟!
 خلیفه سخت بخنده افتاد و فرمان داد تا دهی آباد را بنام ابودلامه
 بی‌اعتنا بمال دنیا ثبت کنند تا از عوائد آن خوش بخورد و خوب بپوشد
 و نیکو بخوابد و خوب چه عرض کنم!!
 این يك صحنه از شیرینکاریهای ابودلامه بود و حالا باید عرض
 کنم که برنامه سانس اول ما تمام شد، لطفاً برای از ۶ تا ۸ بلیط بگیرید
 و صحنه دوم را تماشا کنید.



میدان جنگ کاملاً آراسته بود. میمنه و میسر و قلب لشکر بصفوف
 منظم ایستاده بودند.

این میدان جنگ منصور دوانقی باقوای دشمن بود. سپاه دشمن
 در برابر سپاه منصور خیلی کم بنظر می‌آمد.
 در وسط معرکه مرد سلحشوری که متعلق به سپاه دشمن بود با
 قامتی کوه‌پیکر سوار بر اسب بود و هل من مبارز میگفت و هر کس از
 لشکر منصور به جنگش میرفت کشته میشد.

رنگ از رخسار خلیفه پریده بود و حریفی میخواست که برود و باد یارو را خالی کند.

تمام پهلوانان از رفتن بمیدان وحشت داشتند و هر کدام بدیگری تعارف میکردند. این میگفت :

شما بفرمائید . دیگری که دستش قطع شده بود میگفت «صرف شده» جنابعالی بفرمائید !

در اینوقت خلیفه روبه افراد سپاه خودش کرد و گفت: آیا میان شما یک نفر نیست که برود و حق این قولتشن را کف دستش بگذارد؟! با شنیدن این جمله ابودلامه قد راست کرد و گفت : پس بنده مدادم؟!

خلیفه به ابودلامه آفرین گفت و اجازه داد که بمیدان برود. ابودلامه گفت :

بنده گرسنه‌ام بشرطی میروم و کار این جعلق را یکسره میکنم که خلیفه امر بفرمایند يك ناهار مغذی و مقوی و مطبوع برایم بیاورند. منصور امر داد تا يك قابلمه «ته‌چین مرغ» عالی برای او بیاورند.

ته چین مرغ درمیدان جنگ ..؟! اینجاى بابای دروغگو؟!)

وقتی ته‌چین را آوردند - ابودلامه لب به آن نزد و قابلمه ته‌چین را در خورجین اسب گذاشت و هی برمر کبزد و بمیدان تاخت و در برابر مرد جنگجو ایستاد.

آن دشمن جنگجو تا چشمش به ابودلامه افتاد شمشیر را از غلاف کشید و حواله سرش کرد. ابودلامه باو گفت:

– یواش تر بیا! من يك قلم بهت بگم که از این بیمزه بازیها خوشم

نمیاد. شمشیر تو غلاف کن و زور بازو بمن نشان نده از اسب هم بیا پائین تا با هم صحبت کنیم و بدون اینکه منتظر عکس العمل گفته‌های خودش بشود از اسب پائین آمد.

مرد جنگجو که مسالمت ابودلامه را دید از اسب بزیر آمد. لشکریان مات و مبهوت شده بودند که چرا این دو نفر بی‌جهت از اسب پیاده شدند؟

مرد جنگجو با ابودلامه بمکالمه پرداخت.

– چه میگوئی؟! حرف حسابت چیست؟

– داداش جون ژست نگیر. نستعلیق هم صحبت نکن. پیاده شو با هم راه بریم. ما باید با هم رفیق باشیم. آخه اینهمه آدم را کشتی کجارو گرفتی؟.. مگه مرض داری بیخود مردمو میکشی؟

بعد با آهنگی ملایمتر و مهربانتر خیلی خودمانی گفت:

– بگو به بینم ناهار خوردی؟.

– نه. من از دو ساعت بظهر تا الآن در وسط میدان می‌جنگم کجا ناهار خوردم؟!.

– من در خورجین اسبم ته‌چین عالی دارم که بالبت بازی می‌کنه. الآن بساط ناهارو وسط همین میدان پهن میکنیم و می‌نشینیم ضمن لقمه زدن بقیه حرفامو نو میزنیم!

ابودلامه پس از ادای این جمله دستمالی روی زمین انداخت و قابلمه ته‌چین را در میدان صفا گذاشت و نشست و گفت:

«بنشین داداش».

مرد جنگجوی گرسنه تا چشمش به ته‌چین افتاد سر قابلمه نشست

وضمن خوردن با ابودلامه بصحبت پرداخت.
 - خوب بفرمائید به بینم ما که نان و نمک شما را میخوریم اسم
 شما را هم بدانیم.
 - ابودلامه !
 - شما چه مرد خوش صحبت و مهربانی هستید!..
 - آره جون شما ! من بقدری نازنینم که حساب نداره . حالا
 کجاشو دیدی؟
 مرد جنگجو خنده ای کرد و گفت:
 - باور کن از صبح تا بحال از بسکه آدم کشته ام تمام بازویم کوفت
 رفته !
 - تقصیر خودته ! مگه توقصایی؟ مگه تو آدم کشی؟! بیخود که
 مردمومپرونی!
 اینها آدمند - زن و بچه دارند - خیار چنبر نیستند که هی خرت و
 خرت سرشان را میبری؟...
 اصلا بگو به بینم برای چه اینکارهارو میکنی؟.
 - برای زندگی . برای اینکه حقوقم بالا برود ! برای اینکه
 «مدیر کل» شوم از بنزین دولتی استفاده کنم ؟ شش ماه شش ماه برای
 مطالعه بفرنگ برم !
 - عجب خری هستی ... ؟ ... اگر من با منصور دوانقی صحبت
 کنم که در سپاه او با حقوق زیاد با پست مدیر کلی ! مشغول کار شوی
 قبول میکنی؟
 - البته

– پس تا شش هفت تا لقمه بزنی من پیش خلیفه میروم و کارت را درست میکنم و برمیگردم.

خلیفه که زیر پرچم ایستاده بود . متحیرانه دید که ابودلامه پای پیاده از وسط میدان بطرف او برمیگردد. هیچ سراز کار او در نمیآورد. ابودلامه به خلیفه رسید و گفت:

– ای خلیفه .. این بابا آدم خوبیه.. جنگجو و پهلوان هم هست. من بهزار زحمت و من بمیرم و تو بمیری راضیش کردم که بیاید و در لشکر تو خدمت کند. صلاح در اینست که زود شغلی با حقوق گزاف برای او تعیین کنی تا من بروم و این مادر مرده را بخدمت بیاورم. خلیفه از عمل ابودلامه سخت بخنده افتاد و گفت:

– بگو بیاید هر منصبی بخواهد باو میدهم.

اینطور نمیشود روی کاغذی حکم او را بنویس.

خلیفه هم کتبی منصب و حقوق او را تضمین کرد و حکم را بدست ابودلامه داد و ابودلامه خرم و خندان بطرف مرد سلحشور برگشت و دیدد یارو ته قابلمه را در آورده بشوخی گفت:

– بابا تو هم معلومه بعمرت خیلی گرسنگی خوردی یه لقمه دیگه بخور سفره رو بر چینم!-

بیا این حکم و اینهم شغل و اینهم حقوق . دیگه مرگ میخوای برو گیلان - پاشو بریم صلوات بفرست - شیطانو لعنت کن- یهومی زنن میکشنت پدر صاحب تو در میارن!

لحظه ای بعد لشکریان طرفین دیدند که ابودلامه و آن مرد مبارز طلب مثل بچه آدم دهنه اسبشان را گرفته اند و بطرف سپاه منصور میروند!

جانم باين کلمه !

یکی میگفت. مورچه‌ای دیدم که دوازده من بار می‌برد.
 باو گفتند. آخر مورچه چیه که کله‌پاچش باشه...؟ خود مورچه
 وزنش بحساب درنمیاد چطور دوازده من بار می‌برد؟
 آن شخص جواب داد: دوازده من به سنگ مورچه‌ها.
 این يك وصله از فانتزی ما ... حالا يك پینه هم عرض میکنم تا
 درست وصله پینه شود.. موریس مترلینگ کتابی دارد بنام «اندیشه‌های
 يك مغز بزرگ».

البته مطالب کتاب این چنینی بایستی از مغزی آنچنانی تراوش
 کند و بنده می‌خواهم عرض کنم اگر مطلب بکری از مغز يك آدم معمولی
 وعادی تراوش کرد او هم بسهم خودش مترلینگ است گیرم مترلینگ
 مورچه‌ها.

خوب اینهم يك پینه ... حالا بقیه داستان را بخوانید تا علت
 این وصله پینه را دریابید و بقول اهل بخیه از ذی‌المقدمه به مقدمه و از
 علت به معلول پی ببرید.



البته نمیدانید (!) که عنوان «قلبها با یکدیگر حرف میزنند» در بیرون از این سرزمین سابقه دارد و سالهاست که بوسیله این عنوان در روزنامه‌های خارجی دختر خانمها «بوی فرند» و پسرها «گرل فرند» میگیرند.

معذرت میخواهم اگر بنده هم ناپرهیزی کردم و دو کلمه بیگانه قالب زدم لعنت به همنشین بد. علت اینست که بنده چند روزی با یکی دوتا از این تازه بدوران رسیده‌های چند ماه آمریکا رفته دوستی کردم و خواه و ناخواه ادا و اصول آنها در من تأثیر کرد.

بعله ... خلاصه مطلب اینست که یکشب خوانندگان یکی از روزنامه‌های فرانسه چشمشان بستون «قلبها باهم حرف میزنند» میافتد و این مطلب را میخوانند.

«دختری هستم که بیشك در زیبائی نظیر من در فرانسه نیست. بیننده‌ای که بتواند ده دقیقه در چشمان شهلا و گیرای من نگاه کند و مسحور نشود تا کنون پیدا نشده. دستهای هنرمند میکالانژ هنوز پیکری بزیبائی اندام من نتراشیده و از کودکی از بدنم خود بخود بوی ادکلن تراوش میکرده است! (قابل توجه آقای معطر خیابان ناصر خسرو!) دو گوی لغزنده‌ای که در سینه منست در درخشندگی ازالماس- در صافی از عاج و در خوشبوئی از گل گوی سبقت را ربوده است پدرم از خداوندان معدن اورانیوم است. تحصیلاتم فوق دکتر و طول قد ۱۷۰ سانتیمتر است و ما یلم با جوانی که ۲۷ سال داشته و اندامش ده سانت از من بلندتر و در زیبائی اندام بی نظیر و صاحب روئی زیبا و چشمانی خمار آلود

و تسخیر کننده و تحصیلاتی عالی و ضمناً قهرمان مشت زنی باشد و در میان مردان فرانسه مانند ستاره ای بدرخشد فقط برای مدت یکماه لذت بردن دوست شوم.



دختر و پسر وزن و مرد و جوان و پیر فرانسه با خواندن این آگهی منتظر ماندند که ببینند آیا جوانی که دلخواه این دختر آشوبگر است پیدا میشود یا خیر؟.

جوانان در حالیکه دندان نشان کلید شده بود آب دهان را قورت میدادند و آرزو میکردند که دارای این صفات بودند و در آغوش دخترک لم میدادند. زنهای و دخترها زیبایی دخترک رشک میبردند و از سلیقه اش در انتخاب مرد تعریف میکردند (!)

پیرزنهای هم زیر لب میگفتند. چه دختر کم سلیقه و کم اشتهائی. بمیرم برای اشتها الهی... کاشکی این جور جوونها یکروز هم مارا سرافراز کنند!

بهر حال با خواندن این آگهی ولوله ای در فرانسه مخصوصاً در شهر پاریس برپا شد.

همه وقتی بیکدیگر میرسیدند میپرسیدند. آگهی دخترک را خواندی؟ شب بعد تیراژ روزنامه بالارفت و مردم روزنامه را از دست هم میقاییدند که ببینند آیا جوانی با چنین شرایط سنگینی برای گذراندن ایام مرخصی! جهت دخترک پیدا شده است یا خیر؟ تا روزنامه را گشودند این مطالب را خواندند:

ای دختر خانم که دیشب آن آگهی را با آن شرایط سنگین در

روزنامه کرده بودی؟. بدان و آگاه باش که تنها جوان دلخواه تو منم
در اندام و جوانی و زیبائی در تمام خاک فرانسه بی نظیرم و در نیرومندی و
مشتزنی همتا ندارم و مردی در تمام این سرزمین همورد من نیست .
هروقت بخواهی مرا ببینی آماده هستم.

بیا .. ای دختر بی نظیر .. ای ایده آل من بیا و خستگی زندگی
را از تن من بگیر ... بیا که در انتظارت ثانیه شماری میکنم. بیا تا بتو
کام ببخشم و از تو کام بگیرم .

باز روز بعد مردم سر شب روزنامه را سردست بردند که جواب دخترک
را بخوانند ولی چشمشان به پیام جوان دیگری افتاد که اینطور در آن
ستون از خود تعریف کرده بود.

ای دختر پرستیدنی . جوانی که دیشب خود را برای در آغوش
گرفتن تو آماده کرده بود تنها قاضی رفته است . من ادعا میکنم که از
حیث زیبائی اندام از نظر زیبائی چهره و همچنین از نظر زورمندی و مشت
زنی که مورد نظرست کسی را جز خودم و اجد شرایط نمیشناسم حالا بسته
بمیل تست. که یکی از ما دونفر را از نزدیک ببینی و انتخاب کنی ولی
مطمئنم که بادیدن من دل از کف خواهی داد.

شب چهارم مردم روزنامه فروشها را مانند نگین انگشتر محاصره
کردند و روزنامه خریدند و اولین نگاه را روی ستون قلبها انداختند
دخترک چنین نوشته بود:

هواخواهان من! من که هیچیک از شما دونفر را تا کنون ندیده‌ام
تا گفته شما باثبات نرسد گفته شما را ادعائی بیش نمیدانم اگر واقعاً
دارای این شرایط هستید و نیز مایلید که من شما را از نزدیک ببینم و شما

مراکاملا مورد بررسی قرار دهید روز بیست و یکم دسامبر ساعت ۵ بعد از ظهر نزدیک میدان «کولیزه» جنب هتل «کلاریک» بایستید من در ساعت مزبور بدانجا خواهم آمد و مطلب روشن خواهد شد فقط چیزی را که باین گفته باید اضافه کنم اینست که میبایستی شما دوجوان در صورت داشتن شرایط مساوی جلوه‌تل با حضور مردم لباس را از تن بیرون کنید و با یکدیگر بمشت زنی پردازید تا هم من و مردم اندام زیبای شما را ببینیم و هم اینکه قهرمان مشت زنی میان شما دو نفر معلوم شود.

شب پنجم شد و روزنامه‌ها بدو برابر و سه برابر بفروش رسید و ستون قلبها با یکدیگر حرف میزنند در برابر عدسی چشمها مورد مذاقه قرار گرفت.

در شب پنجم هر دو جوان آگهی کرده بودند و به پیشنهاد دختر آشوبگر پاسخ مثبت داده و متعهد شده بودند که در روز موعود و ساعت مقرر در محل تعیین شده بدیدار دخترک بشتابند و در حضور او اندام و زور خود را نشان دهند.



روز موعود فرا رسید. دسته دسته، فوج فوج، گله گله مردم از جنوب و شمال و شرق و غرب پاریس بطرف «میدان کولیزه» رهسپار شدند. عده کثیری از شهرها و ولایات خودشان را با هر وسیله که در دسترسشان بود پاریس و محل مورد نظر رساندند و در سر ساعت پنج بعد از ظهر در خیابان شانزه لیزه و میدان کولیزه صدها هزار جمعیت چون دریائی امواج بتلاطم درآمده بودند. چشمها از حدقه درآمده بود و میخواستند چهارچشمی دور قیب خوش قیافه و یک معشوقه آشوبگر را ببینند همه از

یکدیگر سراغ آن سه نفر را میگرفتند. ولوله و غوغائی برپا شده بود. اهالی پاریس از کثرت جمعیت واقعه تاریخی انقلاب کبیر فرانسه را بیاد می آوردند.

ساعت پنج فرا رسید.. شور و هیجان خلق الله بیشتر شد چه اطفال بیگناه که از هجوم جمعیت زیر دست و پا رفتند. چه جیبها که زده شد. چه پاها لگد شد با اینهمه مردم رنج و مرارت را بخود میخريدند تا این افسونکار شهر آشوب را ببینند همه چشمها را به جنب هتل کلاریک که ساختمان سی اشکوبه و مجللی بود دوخته بودند.

در اینوقت يك واقعه عجیب و بی نظیر اتفاق افتاد که در تاریخ بشری سابقه ندارد.

عجله نکنید ... نفسها را در سینه حبس بفرمائید. الان عرض میکنم چه اتفاقی افتاد ... دلنان میخواهد پرده از این راز سر بمهر بردارم؟ ... بگویم؟. واقعاً میخواهید بفهمید؟... «.. اشکالی ندارد الان عرض میکنم کمی دندان روی جگر بگذارید...»

بله خانم محترم .. بله آقای محترم .. بله دختر خانم .. بله آقا پسر ... آری خواننده عزیز آماده شنیدن شوید. وحشت نکنید ... خیال نکنید که الان بیخ گوشتان توپ در میرود.

نه ... ابدأ.. - اصلاً .. هیچ از این چیزها نیست...

عرض میشود که ... در آن وقت و آن ساعت یکمرتبه چیزی از بالای عمارت بزمین افتاد؟. حدس میزنید چه بود؟.

آدم بود؟ خیر .. جوان بود؟ ابدأ .. بمب دستی بود؟ اصلاً... فحشم ندهید الان عرض میکنم.

میدانید چه بود؟.

بله .. یکمرتبه یک پارچه پنجاه متری از بالا تا پائین آویزان شد
که روی آن نوشته بود..

این عمارت سی اشکوبه که بسیار مجلل و دارای تمام وسائل مدرن
است با جاره وا گذار میشود و همه شما میتوانید وارد عمارت شوید و از
نزدیک عظمت و جلال این آپارتمان مجهر را ببینید.



بله « این اندیشه یک مغز بزرگ » یعنی اندیشه کله یک دلال
معاملات ملکی فرانسه بود .. حالا برای آرامش اعصاب خودتون نفس
عمیق بکشید و بدن را با حوله مرطوبی خشک کنید !.



زرنګی بیجا

قدیمی‌ها میگفتند : زرنگی زیاد باعث جوانمردگی است.

ازمن بشما نصیحت، هیچوقت بیش از اندازه زرنک نشوید چون گاهی عاقبت کار نه تنها بنفع شما از آب در نمی‌آید بلکه موجب میشود چیزی هم بسلفید.

نه اینکه بخواهم ثابت کنم تنبلی از عوامل موفقیت است ابداً ! بنده غلط میکنم چنین چیزی بگویم.

چه بسا ممکن است چند آدم و امانده که نزده میرقصند بنا بهمین نصیحت از فردا لم بدهند و روز بروز بدبخت‌تر و و امانده‌تر از روز اول بشوند و در این میان بقول من استناد کنند و شبانه روز بر من و ایل و تبار من لعنت بفرستند.

این زرنگی را که من میگویم معمولی نیست و اگر بخواهم از فرهنگستان شخصی لغتی برای آن استخراج کنم باید نام این نوع زرنگی را بگذارم : **خر زرنگی** .

یعنی میگویم شخص باید زرنک باشد و بلا نسبت خر زرنک نباشد.

بنظرم اشکال کار دوتا شد و کاملاً سردرگم شدید.
 میگویند شخصی بدیگری گفت: منزل شما کجاست؟ گفت:
 روبروی منزل احمد آقا.
 آن شخص گفت: اشکال دوتا شد منزل احمد کجاست؟.. گفت:
 روبروی منزل من!
 حالا شما هم هنوز معنی زرنگی مورد نظر مرا نفهمیده بودید که
 من کار شما را قوز بالا قوز کردم و با وضع لغت «خر زرنگی» بیشتر
 گمراهتان کردم.
 اصلاً میدانید چیه؟ واضح شدن این مطلب انقدر فلسفه و ادا و
 اصول نمیخواهد الآن من ماجرای يك خر زرنگی را بصورت داستان
 برای شما مینویسم تا خودتان بفهمید موضوع از چه قرار است و خر -
 زرنگی چیست و خر زرنگ کیست؟



مردی را میشناسم که حالا شصت سال را شیرین دارد. یکی از
 روزها حکایت‌هایی از عهد جوانی خود میگفت و داستان امروز ما یکی
 از آن حکایت‌هاست.
 او میگفت: من بیست و پنج ساله بودم که برای زیارت به مشهد رفتم.
 آن روز در گاراژ مشهد باج بگیری و وجود داشتند که ریش
 مسافران را میگرفتند و بازور مبلغی باج سبیل از او مطالبه میکردند و من
 هم در راه که میرفتم مصمم بودم که زیر بار این زور نروم گرچه سرم در این
 راه برود.
 منزل بمنزل طی منازل و قطع مراحل کردم تا بعد از صدمات و

لطمات اتوبوسهای قراضه، مثل گوشت کوبیده در مشهد وارد گاراژ شدم
تا رختخواب مرا شاگرد شوfer باز کرد و روی زمین گذاشت، دیدم يك
جوان شاسی بلند قد دراز با هیکل نخراشیده و نتراشیده در حالیکه
سبیل‌های خود را میتابید پای راست را روی رختخواب من گذاشت و
گفت :

– پول در آر ببینم.

– پول چی؟

– پول عشق !

– پول عشق چیه؟

– پول عشق یعنی که پول بده برم عشق!

من منظور یارو را میفهمیدم ولی خود را به نفهمی زدم و گفتم:

– آخه من نفهم چه پولی از من میخواهی؟

– مگه از پشت کوه اومدی؟ هر کی پاش توی گاراژ میرسه باید

پنج چوب کارشو بکونه!

بانهایت نرمی گفتم :

– برادر مگه پول زور باید داد؟ من کرایه‌ام را به راننده داده‌ام

اینجا هم چیزی نخورده‌ام چرا باید پنج تومن پول بتوبدم؟!

تا این جملات از دهان من درآمد یارو محکم یقه کت مرا چسبید

و باد در گلو انداخت و گفت:

– بیمعرفت زود باش پنج چوب اخ کن بینم مگه من آدم توام،

هی زرمیزنی - میدی یا بلندت کنم سرتو بزارم لب باغچه شار گتو ببرم؟

این جملات تهدید آمیز را گفت و چشم‌های خود را بطور وحشتناکی
بطرف من گرداند.

من دیدم باجنه لاغر بدتر از تخته سه لائی حریف یارو نمیشوم و
کار با زور پیش نمیرود و درست خودم را مثل گنجشکی در دست عقاب
میدیدم.

باخود گفتم باید زرنک بود و از راه حيله دخل یارو را در آورد
والا این سبیل کلفت با باغراب از این بیدها نیست که باین باده‌بلرزد.
ناچار فکری کردم و گفتم:

– داداش هم‌رو بيك چشم نگاه نکن یکدفعه می‌بینی بدجائی
کاشتی‌ها ؟

یارو با تهدید من رگهای گردنش سیخ شد و گفت:
– به... حاجیتو می‌ترسونی؟ بخیالت من لرزونم اینجا و ایسادم؟
باین امام هشتم قیمة قیمت می‌کونم، روده‌تو عمامه می‌کونم میزارم کف
دست. اگه من بخوام از هر جیر جیر کی حساب ببرم اینجا و انمیسم
یالا تا جیگر تو در نیاوردم پول در آر.

من در مقابل هارت و پورت‌های یارو باخونسردی گفتم:

– آخه تو که نمیدونی من چیکارت می‌کونم؟

با صدای بمب آسای خود گفت:

– من می‌خوام بینم چیکار می‌کونی؟

گفتم: پس یقه منو ول کن تا بهت بگم چیکار می‌کنم؟

یارو گفت: یخه‌تم ول نمی‌کنم می‌خوام بینم چیکار می‌کنی؟

گفتم: برات عرب می‌شم!

بابی اعتنائی گفت: بزنجار! این حرفهارو واسه خالت بزنجار! گفت: اگرواست از بیخ عرب شدم اونوقت بدستوپام نیفتی ها! گفت: عرب، بی عرب! من از این حرفها گوشم پره! منم چون کمی عربی دستوپاشکسته بلد بودم آب دهانم راقورت دادم و دستم را بیخ گوشم گذاشتم و با لهجه غلیظ در میان گاراژ و در حضور مردم گاراژ فریاد زدم:

– یا ایها الناس! انا المظلوم، انا الغریب، انا المسافر۔ انا صاحب العیال والاولاد۔ ودر حالیکه به مرد بابا شامل اشاره میکردم گفتم: – هذاسارق، هذاسارق.

با این ندا جمعیت کثیری دور ما جمع شدند و من جانی پیدا کردم و دودوستی یقه‌اش را چسبیدم و در همین وقت دست یارو شل شد و کم کم یقه‌مراول کرد و از عمل من حیرت کرده بود پس از کمی مکث آهسته در گوشم گفت:

– بابا ما اینجارو کور خونندیم ول کن بریم! من در حالیکه در دل میخندیدم، بهر طور بود اشک را در چشم جمع کردم و با حال مظلومیت گریه را سر دادم و گفتم: – آخر یا ایها الناس خداوند المتعال را خوش می‌آید! که انا فی هذا البلد العریان۔ والعطشان بمانم وهذا السارق مبلغ ثلاث مائة تومان من الجیب انا یسرق!؟

من هنگام ادای عربی‌های آب نکشیده و قلابی با ایماء و اشاره (زبان بین‌المللی) و نشان دادن جیب بمردم حالی میکردم که اوسیصد تومان پول مرا از جیبم بیرون آورده!

آقا دلم میخواست آنجا بودید و میدیدید که یارو با این بیانات
عربی! من چقدر ترسیده و دستوپای خود را گم کرده بود.
بیچاره رو بمن کرد و گفت:

– دهه! تو الآن فارسی حرف میزدی کم کلک بزنی! بابا ما
نو کر تیم پول نمیخواه بدی، بیابرو معر که رو جمع کن!
من فریاد زدم:

– لا انا ما ادري الفارسيه، انا العرب، پدر عرب، الماد عرب، العمو
عرب، العمه عرب، تمام الفامیل عرب وفی این جا للزیاره آمدم. یا ایها -
الناس الغوث الغوث!

من مثل ابر بهار گریه میکردم و همه دلشان بحال من سوخت و در
اینوقت مردی جلو آمد و باغیظ و غضب به یارو گفت:
– زود باش سیصد تومن را که از جیب این عرب بیچاره زدی بده
والا پدرت را در میارم.

یارو گفت: بابام که دلتون خوشه این عرب نیست، خود شو قلابی
به عربی بازی زده این برای اینکه پنج چوب بمن نده، خود شو باین
حقه بازی زده - ده دقیقه پیش مثل بلبل فارسی حرف میزد.

من در برابر گفته های او عکس العمل نشان نمیدادم تا ثابت کنم
که عرب خالص و بدون سواد خارجی! هستم و ابداً حرف های او را
نمی فهمم و برای اینکه آن مرد تازه وارد را بیشتر بر سر رحم آورم و از او
کمک بگیرم با نهایت عجز و الحاح در حال گریه وزاری مخاطبش ساختم
و گفتم:

-- یا ایها الرجل! انت المحبوب، انا الغریب - انت العزیز، انا الذلیل

انت الغنی وانا الفقیر، هذا السارق گردن کلفت وانا گردن نازک! انت کمک کن ومبالغ المسروقہ را من هذا السارق یاخذون، آخر خدا را الاخوشایون (ترجمہ، یعنی خدا را خوش نمیآید!) کہ انا فی شہرا نتم بدبختون!
 در اینوقت حوصلہ بابا شمل سررفت و فریاد زد: مردم بخدا این ناکس چاخان میکنہ! این لامصب عرب نیست، بہ پیر عرب نیست، بہ پیغمبر عرب نیست.

ولی من باعربی بازی و گریہ ثابت کردم کہ واقعاً مورد سرقہ واقع شدہ ام .

در این وقت پاسبانی ازدور پیدا شد ومن بادیدن اوفریاد زدم :
 - یا ایہا الپاسبان! تعال تعال! رحمۃ اللہ علیک و علی آبائک و امہاتک واجدادک الطیبین الطاہرین تعال و حق انارا من الہذا السارق بگیر و کف دست انا بگذار!

بالاخرہ پاسبان گفت: بکلانتری برویم منکہ عربی سرم نمیشود.
 پاسبان اورا باتفاق من بکلانتری برد وبافسر نگہبان ماجرا را گفت. مرد بابا شمل میگفت: جناب سروان بہ شرف ہر دو قسم این عرب نیست!

افسر نگہبان پاسبان گفت: با این وضع نمیشود از او بازجوئی کرد ہم برای روشن شدن مطلب وهم برای بازجوئی احتیاج ب مترجم داریم!

تا این جملہ از دہان افسر نگہبان بیرون آمد من از ترس پس خانہ را بہ پیش خانہ باختم .

با خود گفتم : ای دادو بیداد حالا اگر مترجم بیاید و عربی حرف زدن هشلهف مرا ببینند و مچم باز شود چه خاکی بسرو کله‌ام بریزم؟ هم رسوا می شوم و هم بنام کلاه بردار بزندان می‌افتم می‌خواستم باز آهسته با زبان فارسی به متهم بگویم بابا، خرما از کره گی‌دم نداشت بیا آشتی کنیم ولی می‌ترسیدم که یاروازلجی که دارد پیش افسر نگهبان آبرویم را ببرد.

بهر حال خودم را بخدا سپردم و آقای افسر نگهبان پاسبانی را بکتابخانه آستانه فرستاد که مرد عربی فهمی را برای داوری بیاورد. خدا میداند که چه جور قلبم به ضربان افتاده بود ، رنگم مثل گچ سفید شده بود در عالم ارادت از علی بن موسی الرضا کمک خواستم که آبروی زائر خود را حفظ کند، خلاصه تا مترجم آمد مردم و زننده شدم .

وقتی مترجم وارد شد از قیافه‌اش فهمیدم که میشود با او کنار آمد ! با ایماء و اشاره و عربی آب نکشیده باو حالی کردم که من عرب نیستم آبروی مرا بخر پول چائیت خواهد رسید ! افسر نگهبان رو بمترجم کرد و گفت:

– این مرد مدعی است که عرب است و این شخص پولهای او را سرقت کرده است و متهم اظهار عقیده میکند که شاکی اصلا عرب نیست حالا خواهش میکنم با او صحبت فرمائید تا ببینم کدامیک راست میگویند: مترجم با قیافه‌ای بیطرفانه بمن گفت :

– ماتقول یا اخی؟! (برادرم چه میگوئی؟)
باهمان لهجه عربی بلکه کمی هم غلیظتر گفتم:

– یا ایها المترجم! انا واحد رجل العرب ومن العراق بعزم الزیاره
بهذا البلاد وار دون! وبمحض الاینکه فی الکاراجیه من الاتوبوس پیاد گون
هذا الخبیث مبلغ ثلاث مائه تومان من الجیب الانا یسرقون.

در اینجا با عربی دست وپاشکسته بمترجم گفتم :
و اگر انت مواظب انا باشی مبلغ عشرين تومان حق وحساب
انت یرسون ! (ترجمه : یعنی ۲۰ تومن پول چائیت میرسه !)
مترجم باقرار قبلی ووعده ضمنی روبافسر نگهبان کرد و گفت:
– جناب سروان این مرد کاملاً عرب است و بدون شك راست
میگوید وهمین آقا مبلغ سیصد تومان از جیب او زده است.
صدای یاروبلند شد که بخدا دروغه به دوازده امام این بابا اهل
تهرونه !

افسر نگهبان از داد و بیداد او عصبانی شد وازجا برخاست وجلو
آمد ویک سیلی آبدار وناندار بگوش آقای باج بگیرنواخت و گفت:
– جیب مردم را زدی به آقای مترجم هم اهانت میکنی؟ چه داعی
داره که این بیچاره دروغ بگه؟ یالاه یاسیصد تومن فوری باینمرد بده یا
الآن میفرستمت زندان!

هرچه یاروالتماس کرد من از بیخ عرب شده بودم و دیگر چاره ای
هم نداشت.

بالاخره دست در جیب مبارك کرد و سیصد تومان در آورد و شمرد
وبمن داد ومنهم از شیر مادر حلال تر دانستم و گرفتم و گفتم:

اجرکم علی الله

یارو زیر لب گفت: ای پدر سوخته بدعرب آخرش بما زدی؟

افسر نگهبان وقتی پول را تحویل من داد باقیافه‌ای خندان دستی
بشانه‌ام زد و گفت:

– حاجی مرخصید . درامان خدا !

منهم بسبک‌عربها دست برچشم گذاشتم و باهمان لهجه گفتم:
«**حفظکم الله انشاءالله** الممنون المتشکر!» و باتفاق مترجم و
وسارق مصلحتی از در کلاتری بیرون آمدیم.

چند قدم که از کلاتری دور شدیم یارو باخشم و غضب ازما دور
شد و من دوتا ده تومنی نو تقدیم مترجم عربی فهم! کردم و مبلغ دویست
و هشتاد تومان سود ویژه را برای خودم برداشتم و با رختخواب برای
پیدا کردن مسافر خانه رفتم .

فردای همان روز آقای باباشمل را نزدیک صحن دیدم جلورفتم.
واز پشت دستی بشانه‌اش زدم رورا بر گرداند و مرا دید گفتم:
– داداش چطوری؟ دیدی از توزر نگر هم هست دیدی چه جوری
دخلتو آوردم .

یارو تا مرا دید پابفرار گذاشت و گفت:

– تف بگور پدر بدعربت بیاد؟ پدرسگ بنظرم خرجیت تمام
شده باز میخواهی عرب بشی!!

جوالدوز به لوزتین!

ما مردم بیشر به ملا نصرالدین شبیه هستیم. جوالدوز به لوزتین!
خودمان میزنیم و بعد می نشینیم فریاد میکنیم.

فلان جوان مثل شاخ شمشاد در خیابان راه میرود نه غم عیال
دارد، نه کرایه خانه دارد، نه معنی مریضی بچه را میفهمد، نه از پول
آب و برق خبر دارد، و اگر دنیا را آب ببرد ایشان را خواب میبرد.

همین آقای بی غم یکمرتبه خوشی زیر دلش میزند و بفکر ازدواج
میافتد و بادست خودش، خودش را در چاه میاندازد، فیس و افاده میخرد،
منت میکشد، خرج شیرینی خوران و عقد و عروسی و نامزد بازی را
میسلفد و یک حاکم مطلق العنان از خود راضی را بنام «همسر» بخانه خود
خود میآورد و از شکم و پز و همه چیز خود میزند و خرج آن عزیز
بی جهت میکند و باز هم از او زور میشوند. آنوقت یکشب زیر بار فشار
و قرض اشکش جاری میشود و دستها را با آسمان بلند میکنند که :

خداوندا مست بودم اگر شکر خوردم !



فلان خانم بی خیال و آسوده در منزل نشسته و با پسریکی یکدانه اش خوش و خرم زندگی میکند، یکدفعه دنگش میگیرد که دارای عروس بشود. زیر بار تمام تحمیلات میرود و عروس را بخانه میآورد و از صبح پاتختی با عروس خانم ارمیده و تیشه میگیرد لنگه کفش بسرو کله هم میکو بند خواهر و مادر مرده و زنده هم رامی جنبانند و بعد دو تائی می نشینند و زار زار گریه میکنند.



یکی نیست باین خانم بزرگ بگوید : زن حسابی راحت توی خانه خرابت نشسته بودی ، مگه مرض داشتی دنبال عروس بروی ؟ خودت بدست خودت برای جان خودت بلا خریدی . خودت کردی که لعنت بر خودت باد.

روژه ها را خواندم و حالا میخوام گریز بزنم.
آی ایها الناس منهم یکی از همین جور افراد بدبختم . من هم در حماقت کمتر از آن جوان و آن مادر شوهر نیستم. من هم بدست خودم بلا در خانه خودم آوردم.

میخواهید بدانید چه بلائی بود؟! بلای تلفن! بلای قار قارک!...
بلای بیست مترسیم و یک کیلو کائوچو ! بلائی که روی میز تحریر من بصورت « فتق میز » بصورت « ورم بیضه میز » جلوه گری میکند.

شما اگر بدانید من از این یک کیلو کائوچو چه میکشم بهتر اینست که نام این «شیئی عجاب» را سرطان منزل بگذارم. چون خودش به غده سرطان و سیم ها و انگ و دوانگش هم به ریشه های سرطان بی شباهت نیستند .

من میخوام این دستگاه لعنتی را از جا بلند کنم و محکم بزمین
 بزنم ولی می بینم صدوبیست تومان میارزد و من گذشتش را ندارم!
 یکبار میخواستم سیم تلفن را بکلی قطع کنم فکر کردم دوهزار و
 دویست تومان پول بالاش رفته!

آخر اینهم شد تلفن؟!

ایها الناس من نمیدانم از کجای این بلا شروع کنم؟
 یکروز صبح از خواب بلند شدم و شماره «۰۸» را گرفتم جواب نداد
 دوباره و سه باره و چهار باره و ده باره و بیست باره تجدید کردم بالاخره
 صدای خانمی بلند شد و با هزار من ناز و افاده گفت:
 - بفرمائید.

- خانم! تثث شماره اش چیه؟

- گوشی! (یعنی گوشی را داشته باشید).

گوشی دست من ماند و میشنیدم که خانم با دختر خانم همکار
 خود اینطور گفتگو میفرمودند.

- مپن جون سینه بند تو از کجا خریدی؟

- از لاله زار! راستی بهت نگفتم وقتی دیروز توی لاله زار میرفتم

عماد خان و دیدم چه چاق شده بود؟؟

- کاشکی منهم چاق میشدم نامزد دلش میخواد من حال بیام؛

من الآن نمره کمرم چهل و چهاره!

از این خزعبلات سخت عصبانی شدم و گفتم:

- خانم محترم من نمره تثث را خواستم نه نمره کمر جنابعالی را!

هر هر خندید و گفت:

- خیلی معذرت میخوام چه نمره‌ای را خواستید؟
 - ت ت ت.
 - گوشی ...! (یعنی داشته باشید).
 گوشی دست من ماند و خانم رفت که رفت که رفت.
 رگهای گردنم از عصبانیت برآمده بود.
 مجدداً نمره مبارکه کار راه انداز «۰۸» را گرفتم این بار آقای
 گوشی را برداشت و مثل کسیکه ارث پدر میخواهد گفت:
 - بفرمائید.
 - آقا جان شمارا بخدا به پیر به پیغمبر نمره ت ت ت را بمن بدهید.
 - گوشی ...!
 گوشی دست بنده ماند و پس از ده دقیقه از طرف آقای تلفن چی
 ندا آمد:
 - ۲۱۱۲۰.
 با نهایت اخلاص گفتم متشکرم و بلافاصله انگشت سبابه را در
 سوراخ‌های تلفن کردم و پنج مرتبه چرخاندم.
 - الو بفرمائید.
 قربان ماشین برای شیراز کی حرکت میکنه؟
 - قربان شیراز برای خودش دستگاه علیحده داره.
 - یعنی میفرمائید ماشین شما شیراز نمیره؟
 - نه آقا مگه مست هستی؟
 - آقا حرف دهن‌تان را بفمید!
 - شما بفهمید چی میگید!

— آقا جان پس شما برای کجا ماشین دارید؟

— برای مسگر آباد ، امامزاده عبدالله ، ابن بابویه ، حضرت
عبدالعظیم و قم !

— آقا چرا شما آدم خودتان را نمی شناسید؟ چرا جواب سربالا میدید؟

— آقا جان مگر بنده سگ هرزه مرس هستم که جواب سربالا

بدم ؟ وانگهی اگر هم جواب سربالا بدم به يك آدم عزادار مثل شما
نخواهم داد!

از گفته های بیجای او سخت ناراحت شدم و گفتم:

— عزادار پدرته، عزادار مادرته، عزادار جدو آبادته !

— خفه شو بی چاک و دهن، اگر راست میگی نمره خودتو بگو

تا چنین و چنان کنم؟

— هیچ غلطی هم نمیتوانی بکنی ، بخدا هرچی بگم کم گفتم

برای اینکه شما آدم بی مزه و خنکی هستید ، من مسافر می خواستم

به بینم کی حرکت میکنی؟ در جواب من مزخرف تحویل میدید؟

مخاطب من خنده ای کرد و گفت:

— خدا نکنه شما مسافر باشید شما ماشاءالله ماشاءالله با این صدای

قوی و سرو مرو گنده از من سر حال تر هستید حیف این هیکل نیست

که زیر خاک بره ؟

در این وقت مخاطب من بانر می گفت :

— زیر خاک پدرت بره زیر خاک جد و آبادت بره .

— آقا جان اگر کس و کار شما مرده چرا دعواشو سر من آوردید؟

خبر مرگتون با تابوت ببریدش انقدر هم مارو کتک نزنید!
 - آقا جان بیشتر از این سربس من نگذارید و منوبی جهت عصبانی
 نکنید من خودم میخوامم بروم شیراز.

- میخواهی بروی با اتو کار برو چرا اینجارو گرفتی پدریامرز.

- مگر اونجا کجاست ؟

- متوفیات!

از شنیدن نام متوفیات عرق سردی روی پیشانیم نشست و ناگهان به یاد
 شب اول قبر و حالت نزع افتادم.

سرم بدوار افتاد قلبم نزدیک بود ترمز کند چشم خود بخود
 بسته شد و تعادلم از دست رفت و بی اختیار روی زمین افتادم.

قلبم گرفت ، از هوش رفتم وقتی بهوش آمدم دیدم گوشی روی
 زمین افتاده و شکسته است.

خاطرات قبل از بیهوشی از جلو چشم رژه رفت بیاد «۴۰۸» افتادم
 اندام لاغر دخترک تلفنچی بیادم آمد و قربه الی الله يك دوجین فحش يك
 دست اعلای باب صادرات نثار نمره دهنده علیه ما علیه کردم و از خیر
 تلفن گذشتم و با تا کسی برای کسب خبر، خود را به تثت رساندم.



روز دیگر شماره يك بنگاه الکتریکی را خواستم و طبق معمول
 بعد از دو ساعت معطلی و پس از آنکه متصدی اطلاعات يك چرت خوابید
 شماره مغازه را داد.

زنگ بصدا در آمد و صدائی از آنطرف گفت:

- الو!

- آقا جان این انشعاب ما چطور شد؟
- منزل شما کجاست؟
- خیابان فلان.
- هنوز ما اون منطقه را شروع نکرده ایم.
- چی میفرمائید آقا بنده صبح آمدم پول کنتور را دادم.
- هر کس از شما پول بابت کنتور گرفته کار غلطی کرده فوری باید رسید پول را بیاورید و پول خود را پس بگیرید.
- آقا جان من امشب مهمان دارم.
- مهمان دارید بما چه؟
- پس چرا پول از من گرفتید، مرده شور مغازتونو ببرند.
- مرده شور خودتو ببرند!
- آقا جان میگم، امشب مهمان داریم من که صبح مراجعه کردم و گفتم مهمان داریم گفتید تا شب درست میشه!
- آقا جان مگر قاشق تراشیه که مشتی بز نیم گودشه، دمشو بکشیم دراز بشه. اولاً گفتم نوبت منطقه شما نیست، ثانیاً اگر نوبت شما هم باشد بامشب وصلت نخواهد داد.
- حالا شما میفرمائید بنده چکنم؟
- من چه میدونم آقا!
- حالا يك كمكى بفرمائيد چون امشب مهمان دارم ميخواهم فواره وسط حياط، جشن مارا رنگين تر کند.
- باموتور برق فواره را بکار بیندازید؟
- خدا پدر کم حواستو بیامرزه! پس من از اونوقت تا حالا چی

میگم؟ من میگم تشریف بیارید کنتور مارو بگذارید وانشعاب ما را بکشید که فواره راه راه بیندازیم ما برق نداریم که موتور را بکار بیندازیم. - آخر خونه‌ای که برق نداره لوله کشی میخواد چکنه؟ - منم همین را میگم، من میگم بیائید سیم کشی ما را تمام کنید تا به سلامتی برای لوله کشی هم اقدام کنم. - پس خواهش میکنم اولاً به الکتریکی مراجعه فرمائید تا بعد نوبت بما برسد.

- (عصبانی) عجب منم نمره الکتریکی رو گرفتم -
- (بافریاد) اینجا الکتریکی نیست آقا.

- پس اونجا کجاست؟

- سازمان آب تهران!

شمارا بخدا به بینید انسان چطور مچل میشود آن مسافرت با ت‌ث‌ث و اینهم سیم کشی منزل.

چلو کبابی را می‌خواهیم نمره خر داغ کنی را بما میدهند. خیاطی را می‌خواهیم، شماره پالاندوزی را دریافت میکنیم تلفن آتش نشانی را می‌پرسیم، نمره بارکش شهری را بما میگویند!

یادم هست وقتی کوچک بودم با قوطی‌های توری چراغ زنبوری و نخ قرقره تلفن درست میکردیم يك سرش را خسرو می‌گرفت و سردیگر را پرویزوهر کدام دیگری را صدا می‌زدند هیچوقت هم اشتباه نمی‌گرفت و اینهمه بدبختی نداشت.

حالا بیائید در قرن بیستم تلفن‌های آخر الزمان را ببینید!
اگر بخواهید با عمه خودتان صحبت کنید بعد از هزار خروار

معطلی نمره تلفن خانه همسایه دست دیزی را بشما میدهند ! و اگر
 نمره زن بابارا بخوایم شماره شوهر نه نه را التفات میکنند!
 بار پروردگارا ، من نفهمیدم ، احمق شدم ! پول عزیزم را دادم
 ویک دستگاه «عوضی گوی» را بخانه ام آوردم .
 خداوندا ترا سوگند میدهم که در اسرع اوقات پشت کله یک
 مشتری بزن که شراب قارقارک را از سر من کوتاه کند !
فعلا سودبای ... بامید دیدار یک مشتری هالو!



شريك دزد!

بازار تهران موجودی به ناخن خشکی آقای حاج میرزا صالح ندیده بود .

این را بنده نمیگویم سقفهای بازار هم شاهد هستند که حاج - میرزا صالح از لثامت دست به بادیه آبگوشت نمیکرد زیرا میترسید سایه دستش هم داخل کاسه شود .

**ظریفی میگفت میرزا صالح را گفتند خسیسی را از که آموختی؟
گفت از حاتم طائی که هر چه آن مرحوم دست بجیب کرد در نظر من
ناپسند آمد و از فعل آن پرهیز کردم .**

حاج صالح دست و دل باز ! تنها در بازار خسیس نبود در خانه اش
ماجرهائی داشت که بنده یکی از آنها را بنظر شما میرسانم.

این وجود ذیجود میمنت مسعود در منزل سالی سه دفعه به برو بچه ها
پختنی میداد و پختنی او هم نان و لبلو بود و اگر روزی فتح بابی میکرد
و به اهل خانه آبگوشت میداد آبگوشتش کمی از آب حوض چرب تر بود.
میرزا گاهی خیلی سخاوت بخرج میداد و برای چاشنی آبگوشت
گوجه برغانی میخرید.

بدینمعنی که سه سیر گوجه برغانی میخرید، آنها را میشمرد و مثلاً میدید که هفده عدد است در اینوقت بدون اینکه با مادر بچه‌ها حرفی بزنند به پیوست دوسیر و نیم گوشت آبگوشتی بدست اومیداد. مادر بچه‌ها وقتی بساط آبگوشت را برپا میکرد و بچه‌های حاجی و خود حاجی دور سفره و صله دار می نشستند فوری حاجی بخشنامه صادر میکرد که چه مادر بچه‌ها و چه توله سگهای او بایستی هسته‌های گوجه را تف کنند و اگر قورت بدهند چنین وچنان خواهم کرد. بچه‌ها هم امتثال امر میکردند و هسته‌های گوجه را تف میکردند و حاجی همه را میشمرد.

وای بآن وقتیکه هسته‌ها شانزده عدد بود دیگر همه را شل و پل میکرد و دمار از روزگار صاحب بچه درمیاورد. البته منظور حاجی میرزا صالح این بود که بچه‌ها بدانند که حساب در کار است و نباید گوجه‌ها را قبل از رفتن در دیزی خام بخورند و باید گوجه در دیزی برود و مزه‌اش بگوشت بخشیده شود. مثل اینکه تا اینجا برای معرفی خست حاجی آقا کافست و فقط باید مطلبی بر این اضافه کنم و آن اینست که حاجی باریش و سنبات میخواست دم از تدین و خدا شناسی بزنند ولی در باطن معجون تقلب و بدجنسی بود.

پشه را در هوا نعل میکرد، از آب کره میگرفت و گرگی بود که در لباس میش درآمده بود.



یکی از روزها حاجی میرزا صالح مثل عنکبوتی که در کمین

مگس باشد چمباتمه روی چهارپایه مغازه نشسته بود و از اینکه نتوانسته بود مشتری هالوئی بدام بیندازد پکر بود وزیر لب غرغرمیکرد:

– به عجب بازار کساتیه! خدا پس کله یکتفر هالو نمیزنه که دوسه قلم جنس ازما بخره و حضرت عباسی قرونی چار عباسی بمافایده بده اینم شدکار؟ اینم شد بازار؟

حاجی در عالم فکر غوطه‌ور بود که ناگهان سر و کله یکمرد و یکزن خدا زده مفلوک پیدا شد مرد فقیر گفت:

– آقا سلام علیکم.

حاجی با اوقات تلخی هرچه تمامتر وبا پکری گفت:

– لام علیکم.

– آقا من از شاهرود اومدم بدبختم، ابن السبیل.

– پدر آمرزیده چرا از شاهرود اومدی؟

– بیکار بودیم، گشنه بودیم گفتم بیام تهرون یه لقمه نون پیدا کنم.

– تو خیال کردی تهرون نونوائیه نون چی پیدا کنی؟

– چکنم دیگه آقا؟

– برو همون شاهرود کشت و زراعت بکن اینجا کار نیست ما اینجا داریم از کساد سگ میزنیم. کار پیدا نمیشه مردم اینجا از بی‌الاغی سوار چینه میشند همین شما توتهرون ریختن که دیگه جنس ارزون پیدا نمیشه برو ببینم راه را باز کن بزار باد بیاد.

– حاجی آقا من خودم از تهرون اومدم پیشمونم و حالا میخوام برگردم اما پول ماشین ندارم.

حاجی میرزا صالح حوصله‌اش از دست پرچانگی یارو سررفت
وبا عصبانیت گفت:

– بابا پول ماشین نداری برو گاراج مگه ما شوفریم برو ببینم
خدا ننتوبیا مرزه .

ابن السبیل بیچاره که دید از این امامزاده معجز نمی‌بیند بالب و
لوچه آویزان زد براه و رفت.

حاجی اول غرغر کرد که :

– چقدر حرف از ما کشید آخه منکه نباید بیخود با این و اون
حرف بزنم، حرف زدن من باید رأس المال تومنی سهزار فایده بکونه
ولی یکمرتبه در فکرش بارقه‌ای پیدا شد و مثل گنجشک از چهارپایه
پرید و بدنبال مردک دوید و صد قدم پائین تر باورسید و دست بشانه‌اش زد.
یارو برگشت و حاجی را دید، میرزا صالح دست او را گرفت و به
مغازه آورد .

چند دقیقه بعد حاجی روی چهارپایه نشسته بود و برای ابن السبیل
و خانم بشا گردش دستور چای میداد:

– اصغر بدو بگو دوتا چائی شیرین تازه جوش و کهنه دم بیاره!
بدو .

ابن السبیل از اعمال حاج میرزا صالح متحیر شده بود و باخود
میگفت :

– چیز غریبی است اون فحش دادن و تخم چی بود ؟ این
مهر بونی و آوردن توی مغازه چیه ؟

حاج میرزا صالح بدنبال نقشه خود با نهایت مهربانی و گرمی
بیارو گفت:

– چقدر خوشحالم داداش که مغازه چاکر تو مزین کردی.
– اختیار دارین حاجی آقاماسگ هسیم من حاضرم کفش شمارا ببوسم
– بابا دیدی اومدی نسازی باز میخواهی مارو خجالت بدی من
کوچیک شما هم بیخود دیشب با والدۀ بچه‌ها منزل تشریف نیاوردین.
– بابا فقرا با منزل شما چکار دارن؟

– ده ... باز از این حرف‌ها زدی ..؟ بمرگی شما! بدفتر پلمب
شده ام قسم اگر یکدفعه دیگه از این حرف‌ها بزنی باهات قهر میکنم.
حرومزاده ولدالزناست! اگر دروغ بگم (فحش را ملاحظه بفرمائید
حرامزاده ولدالزناست!)

ابن السبیل گیج شده بود و نمیدانست چرا حاج صالح آنقدر با
او خودمانی شده .

از طرفی از خوشحالی قند در دلش آب میکردند و از طرف دیگر
خیال برش داشته بود و با خود میگفت از این تهرانی‌ها باید ترسید
چون آدم را لب جوی آب میبرند و تشنه برمیگردانند.

بهر حال ظهر شد و حاجی پرهیز را شکست و دستور داد سه تا
چلو کباب برای آنها آوردند و خودش هم که سالها بود رنگ چلو کباب
را ندیده بود با خوشحالی لنگی روی زمین انداخت و با ابن السبیل و
وخانم دور سفره نشستند و مشغول خوردن شدند.

ابن السبیل لقمه‌های کله گربه‌ای بر میداشت و به پایان داستان فکر
میکرد .

شاگرد حاجی هم متحیر شده بود و باخود میگفت:
 - منکه سردر نمیارم! حاجی ممسک چطور حاضر شده هم خودش
 چلو کباب بخورد و هم به دوتا فقیر بدهد؟



ناهار تمام شد و سه تا چائی قند پهلو هم بیدرقه در خندق بلا
 فرستاده شد و حاجی میرزا صالح نمایش را شروع کرد و به یارو گفت:
 - دلت میخواد کرایه سفر خودت و خانمت را تا شاهرود بدم و
 پنجاه تومن هم پول توجیبی داشته باشی؟
 - از خدا میخوام حاجی جون خدا سایتو از سرزن و بچه‌ها
 کم نکنه.

- خیلی خوب عجله نکن پس هر کار که می‌گم بکن.
 - هر چه بفرمائید اطاعت میکنم.
 - کاری نمیخوام بکنی که اسباب زحمت باشه، فقط يك کار از
 تو وزننت میخوام که باید خیلی آجری از آب دربیارین.
 - بفرمائین من خودم نو کرتونم زنم هم کنیز شماست.
 - اختیاردارین تاج‌سرما هسین- دوتائیتون باید بنشینین دودستی
 زانوی غم بغل بگیرین و سرتونو توی گریبون بکنین و زار زار گریه
 کنین.

- قلابی گریه کنیم حاجی آقا؟!!

- آره داداش قلابی، امروز همه جنسا قلابیه بزار گریه شما هم
 قلابی باشه - اما یه جور قلابی گریه کنین که کسی نفهمه و دیگه من
 هر کاری کردم و هرچی که گفتم شما سرتونو ابداً بلند نکنین.

– چشم! خاطر جمع باشید. قول و قرار تمام شد و حاجی صالح میرزا
عبدالصمد همسایه پهلودستی را صدا کرد و از در خداوپیغمبر وارد شد.
**(آخ ای خدا! چه کارهای خلافی که ریاکارها بنام تو انجام
میدهند).**

بله حاجی بهمسایه خود گفت:

– حاجی جون این بنده خدا کار و بارش خیلی خرابه منم میشناسمش
آبرو داره میخوام برایش يك آت و آشغال بخرم یه سرمایه هم برایش
تهیه کنم و کرایه شو بدم بره شاهرود برای رضای خدا هرچه بدلت
برات شده بده ثواب داره .

صدای گریه زن و مرد بلند شد .

– اوه اوه اوه .

به بین چه جور ضجه میزنن آدم دلش ریش میشه .

حاجی عبدالصمد که به ریش سنبلت حاج میرزا صالح اعتقاد
داشت و گریه مرد و زن را میدید دست کرد و پنجاه تومان در راه خدا بدست
میرزا صالح داد و رفت.

باز حاجی صالح مرد دیگری را که آشنا بود صدا کرد:

داداش این دو تا اوضاعشون خیلی خرابه .

– اوه اوه اوه .

میخوام راهیشون کنم برنند شاهرود دویست بده چون غیر از تو
نمیخوام از کسی دیگه بگیرم خودم هم سبص میدم.

در این وقت حاجی يك صورت قلابی به رفیقش نشان داد که روی

آن نوشته بود :

«میرزا صالح سیصد تومان» وباو گفت:

– من خودم سیصد تومن میدم ؟ با دویست تومن میشه پانصد تومن .

– اوه اوه اوه اوه .

یاروهم چانه زد و صد تومان داد .

میرزا صالح جواهر فروش رو برو را صدا کرد و گفت:

– حاجی محمد علی این بابا وضعیتش خرابه اهل تهران هم نیست .
من خودم سیصد دادم صد تومن هم میز غیاث علی داده . شما هم هر چه میتونی
در راه خدا بده .

حاج محمد علی جواهری هم صد تومان داد باز میرزا صالح نفر
دوم و سوم و چهارم تا دهم را صدا کرد و بهمین از همین حرفها تحویل داد
و صد تومان و دویست تومان گرفت و جمعاً مبلغ هزار و سیصد و چهل
تومان پول جمع کرد .

موقع غروب بود که حاجی اسکناسها را دسته کرد و با دل خوش
در مغازه را بست و دست ابن السبیل و خانم را گرفت و بمنزل برد و در
راه با آنها بصحبت مشغول شد .

– خوب داداش اومدیم سر حساب کرایه از اینجا تا شاهرودت
میشه شصت تومن، چهل تومن هم پول توجیبی تا اونجا ، جمعاً میشه
صد تومن !

در اینوقت حاجی صد تومان شمرد و بدست ابن السبیل داد و گفت:

– بیاداداش امشب هم بیا خونه من مجانی نون و پنیر بخور فردا

هم برو ولی به همون امامی که قفلشود زدیدم کلیه هشتاد تومان از این

واون گرفتم بیست تومن هم خودم گذاشتم روش!
ابن السبیل که از آن رندها بود و زیر چشمی ناظر پول گرفتن
حاجی بود گفت چی فرمودین هشتاد تومن؟
شما هزار و سیصد و چهل تومن پول برای من گرفتن بخیالتون
من بچم؟

حاجی گفت بیخود زر نزن من که پول تورو نمیخورم اینکه
بهت میگم از من قبول کن! تقصیر منه که خواستم راهیتون کنم حالا
بر فرض هم که گرفتم یکشاهی بیشتر از صد تومن نمیدم میخواهی
بخواه نمیخواهی نخواه؟

ابن السبیل دید ریش و قیچی دست حاجی میرزا صالح است ناچار
هیچ نگفت و شب با هم بمنزل حاجی رفتند و نان و پنیری سق زدند و
خوابیدند.

صبح که حاجی از خواب بلند شد دید اثری از ابن السبیل نیست
هاج و واج شد وقتی باطاق مهمانخانه و اطاقهای دیگر رفت دید فرش
اطاقها هم نیست.

زیر بالش دست کرد دید از سه هزار تومان پول نقدش اثری نیست.
سراغ کت و شلوارش رفت دید جا تراست و بچه نیست.
رنگش پرید و قلبش نزدیک بود از کار بیفتد.

سرگشته و حیران و بهت زده بهر طرف میگشت ناگهان چشمش
بنامه‌ای گوشه بخاری بود افتاد. برداشت و خواند:

— آقای حاجی میرزا صالح دزد! هزار و سیصد و چهل تومان برای
من گرفتی و خواستی با یک شام آب زیو هزار و دویست و چهل تومنش

را بالا بکشی - منهم بسلامتی شما پدرت را در آوردم سه تخته قالی -
سه هزار تومان پول و کتوشلوارت را بردم ولی خیال نکن که بتوانی
مرا پیدا کنی من دیگر شاهرود نمیروم من هم مثل تو ریش و سنبلات
میگذارم و با حقه بازی دریکی از شهرها مغازه باز میکنم و سر مردم را
کلاه میگذارم خدا حافظ حاجی آقای مفتخور .



شب بعد دریکی از روزنامه های شب این خبر بچشم میخورد
صبح امروز حاجی میرزا صالح تاجر معروف که از متدینین و معارف
نیکوکار بود ! در اثر سکتة قلبی دارفانی را وداع گفت!



کور خونده بود...!

آه که من چقدر لذت میبرم وقتی می بینم که يك شادلاتان کلاه-
گذار حقه باز دمش لای تله میافتد .

فلان آقا صبح که از خانه اش بیرون میآید بجای اینکه فکر
خدمت و مردم نوازی در سرش باشد فقط بدنبال این نقشه است که کلاه
تقی را بردارد و سرنقی بگذارد، کلکی جور کند که مال فلان بیوه زن
را «بلعت» فرماید و از همین قبیل، فعلل و تفعلل.



ناهید دختر زیبا و دلربای «خلوت حضور» که از پولداران دم
کلفت بود هر روز راه منزل تا دبیرستان را پیاده طی میکرد.
یکروز فریدون که جوانی شادلاتان و پشت هم انداز بود چشمش
به ناهید افتاد و این ملاقات روز دوم و سوم و چهارم مرتب اتفاق افتاد
تا اینکه فریدون از یکی از جوانان بیکار و ولگرد خیابان پرسید:
این دختر را میشناسی؟

جوانك گفت: بعله ... این دختر از کفرابلیس مشهورتره این

تنها دختر «خلوت حضور» یعنی دختر «ده میلیون تومان» پول نقد و ده و آ باديست!

انقدر ناز و افاده دارد که دغال را با انبر نمیشود نزدیک بینی اش برد! فریدون سری تکانداد و از آنجا گذشت وزیر لب با خودش گفت: - دختر ده میلیون پول؟! دختر خلوت حضور؟ عجب شکاری آزاد میگردد و من خبر نداشتم باید هر طور هست این شکار را بدام بیندازم. خوب ... از چه راهی شروع کنم ...؟ بعد مثل اینکه بخودش جواب میدهد گفت: تنها راهش ازدواج است ... حالا زن و بچه دار هستم باشد - باید رل بازی کرد ... باید خرشان کرد و کولی گرفت. بعد فریدون پیش خودش شروع به تجزیه و تحلیل روحیه خلوت حضور کرد:

- بعله! تنه راه وصول بهدف، ازدواج با دختر خلوت حضورست و آشنائی قبلی هم با دخترك لزومی ندارد چون تیپ خلوت حضورها و کسانی که با پول سروکار دارند منطقشان فقط پول است و دخترشان را هم بپول شوهر میدهند من باید به خلوت حضور ملك و اتومبیل و فرش و زندگانی نشان بدهم. با همین ها زانویش سست میشود و شکار با پای خودش بدام میافتد.

صحنه سازی هم برای من ساده است. فقط چندروز سواری شیک و آخرین سیستم فریبرز را میگیرم و از خسرو خواش میکنم که کلید پارك مجلل شمیرانش را چند روز در اختیارم بگذارد و از دوست دیگرم اسدالله خان که صاحب ده حسن آباد است خواش میکنم که به کدخدای حسن آباد سفارش کند تا برای چند ساعت با احترام هر چه تمامتر از

من وچند مهمان پذیرائی کند .

دراین وقت فریدون مثل يك جنگجوئی که با حال پیروزی از میدان رزم برمیگردد دستها را به علامت موفقیت بهم مالید و گفت :
فریدون ! اگر برای دوسه روز دل خود را خوب بازی کنی کار تمام است وبعد از این میتوانی صاحب دختر و همه چیز خلوت حضور بشوی .



فردای آنروز فریدون با خلوت حضور درسالن پذیرائی او گرم صحبت بودند .

– بله این افتخار بنده است که یکعمر حلقه غلامی شما را در گوش کنم .

– خوب بفرمائید به بینم چه شغلی دارید؟

– بنده ملاک هستم.

– چه خوب ... بفرمائید به بینم چه جور مستغلاتی دارید؟

– يك ده بسیار آباد که سالی پانصد هزار تومان بهره میدهد و يك منزل بسیار مجلل و وسیع با مبلمان کامل درتجریش دارم که محل مسکونی بنده است.

خلوت حضور درحالیکه خنده رضایت برلبانش نقش بسته بود گفت :

بسیار خوب ... من هم از وصلت با شما خوشوقتم اگر زحمت نیست فردا تشریف بیاورید که باهم باصطلاح برای «خانه بینی» بمنزل شما برویم و عقیده من اینست که کار را بی سروصدا تمام کنیم.

فریدون مثل اینکه این عمل را از خدا خواسته بود گفت :

– بله بله باید بدون سروصدا باشد چون مردم از دو خانواده «متمول!» انتظاراتی دارند که وظیفه ما را درپذیرائی سنگین میکند.

هر دو براین امر توافق کردند و فریدون بامید دیدار مجدد با خلوت حضور خدا حافظی کرد و از در خارج شد و خلوت حضور تا سر کوچه بدرقه اش کرد و بطرف منزل مراجعت نمود.

موقعیکه خلوت حضور از کوچه بمنزل برمیگشت کربلائی عبدالله بقال که جنب منزل خلوت حضور دکان داشت سلامی کرد و گفت :

– قربان جسارت است . ممکن است از شما خواهش کنم که بفرمائید این فریدون با شما چه روابطی دارد؟

خلوت حضور حقیقت قضیه را تعریف کرد و کربلائی عبدالله سری تکان داد و دست پشت دست زد و گفت :

– عجب جوان حرام لقمه ایست ؟

– چطور مگه ؟

– آقا این ازاون متقلب های بی پدر و مادرست که درزرنگی پشه را روی هوا نعل میکند سرصغیر و کبیر را کلاه میگذارد و همیشه هم هشتش گرو «نه» است .

– چی میگی آقا ؟ این بابا صاحب ده و املاک و اتومبیل است.

– شما هم باور کردید؟ بجان شما تمام این ده و املاک و اتومبیل عاریه است. او از خودش هیچ چیز ندارد و علاوه براین شیاد و کلاهبردار است خدا شاهدست او فقط برای دارائی شما نقشه کشیده و بالاتر از همه این حقه باز زن و بچه داره .

– عجب؟ پس میگفت مجردم؟!
 – بعله بسکه این آدم شرافتمندیه! او اگر صدتا چاقو بسازه
 یکیش دسته‌نداره. خلاصه مواظب خودتان باشید که کلاه‌سرتان نرود.
 چون او را خوب میشناسم والا چه غرضی دارم.
 – خیلی متشکرم کل عبدالله!



روز بعد خلوت حضور در سواری شیکی که فریدون رانندگی آنرا
 بعهده داشت نشست و سواری حرکت کرد. به تَجْرِیش رسیدند و وارد منزل
 مجللی شدند و فریدون مثل کسی که قبلاً تمرین کرده باشد خلوت -
 حضور را بتمام سوراخ و سنبه‌های منزل برد و با شارلاتانی پز میداد و
 از زحماتی که در راه ساختمان خانه کشیده بود تعریف میکرد بطوری که
 امر را به خلوت حضور مشتبه کرد و فریدون را در گفتار خودش راستگو
 دانست.

از منزل بیرون آمدند و سوار شدند و فریدون سرعت ماشین را
 میراند تا به حسن آباد رسیدند.
 کدخدا باستقبال دوید و تعارف کرد و فریدون از عمل کدخدا
 بسیار خورسند شد و برای این حسن خدمت انعامی هم برای او پیش
 خود در نظر گرفت!

خلوت حضور جریان را بسیار طبیعی تلقی کرد و کربلائی عبدالله
 را آدمی مغرض و حسود دانست.
 فریدون و خلوت حضور قدم زنان بطرف باغ حرکت کردند و
 کدخدا بانهایت احترام بدنبال آنها حرکت میکرد.

نا گهان کدخدا با نهایت سادگی روبفريدون کرد و گفت:

– قربان! ارباب گفتند که از شما همه طور پذيرائی...

تا اين جمله از دهان کدخدا خارج شد فريدون با عصبانیت رو باو کرد و لبرا بدن دان گزید و با چشم باو حالی کرد که صحبت نکند.

– خلوت حضور از حرکات فريدون و جمله ساده لوحانه کدخدا

جریان را بفرست دريافت و از تمهید و حيله فريدون عصبانی شد و و دردل بگفته کربلائی عبدالله ايمان آورد ولی هیچ نگفت و خود را بکوچه علی چپ زد و با فريدون بگردش ادامه داد.

فريدون مثل يك ارباب واقعی در اطراف ده توضیحاتی میداد و خلوت حضور با سر ظاهر آگفته های او را تأیید میکرد.

پس از بازدید «ده» خلوت حضور از ماندن ناهار در ده معذرت خواست و بفريدون گفت:

– فريدون خان بهتر اینست که در يك محیط خلوت و بی سرو صدا در حضور من و شما و دخترم و سردفتر اسناد رسمی مراسم عقد برپا شود و اینکار هر چه زودتر انجام بگیرد بهتر است. فريدون در حالیکه فکر میکرد نقشه اش گرفته و از خوشحالی دلش غنچ می زد گفت:

هر طور جناب عالی امر بفرمائید بنده بلا شرط تسلیمم.

– فردا چهار بعد از ظهر منتظر شخص شما هستم. خواهش میکنم هیچ نوع تشریفاتی هم قائل نشوید فقط بایک جعبه شیرینی و يك حلقه نامزدی قدم رنجه فرمائید.

– اطاعت میکنم.

– فقط يك مطلب میماند و آن این است که من قبلاً دستور میدهم

که سندرا بنویسند و وارد دفتر کنند تا شما تشریف بیاورید و امضاء کنید و منتظر تشریفات ثبت نشوید .

– بسیار خوب است . هر طور صلاح بدانید همان طور خوب است .
فردا ساعت چهار بعد از ظهر فریدون بایکدنیا سرور در حالی که يك جعبه شیرینی و يك حلقه نامزدی همراه داشت بمنزل خلوت حضور میرفت و در راه با خودش میگفت:
آفرین فریدون خان ! واقعاً که خوب سریارو را شیره مالیدی
آفرین ! از این بعد دنیا بکام تست.



فریدون وارد منزل خلوت حضور شد و دید دفتر و سند ازدواج حاضر است .

با عجله آنها را امضاء کرد.

خلوت حضور گفت مبارك است و بعد بانهایت گرمی دست فریدون را گرفت و بحجله برد ولی تا چشم فریدون بعروس افتاد زبانش بند آمد و برجای خود میخکوب شد و نزدیک بود عقل از سرش پرواز کند !
شاید فکر کنید که عروس مرد بوده است ... ؟ خیر...

فریدون دید که کلفت خانه خلوت حضور که روز اول با سینی چای در مقابلش نمایان شده بود در آن لحظه در لباس عروس در برابرش ایستاده رفت فریاد بزنند که خلوت حضور با نهایت خونسردی ولی در عین حال محکم و آرام با او بسخن پرداخت.

– خوب ... آقای فریدون خان حقه باز ! تو خیال کرده ای ماه همیشه زیر ابر میماند و تا آخر عمر کسی دستت را نمیخواند ؟! یکروز

میتوانی مردم را بفریبی - دوروز میتوانی کلاه سرخ خلق بگذاری يك
ماه و یکسال و ده سال میشود با شیادی زندگی کرد نه برای همیشه.
خانه و ده و ماشین مردم را بنام خودت قالب میزنی که با دختر
من وصلت کنی؟!

باید خدمتتان عرض کنم که کاملاً ایندفعه را کور خواندی!
بسلامتی شما بنده قبلاً ازدواج شما را با صغری کلفت منزل در دفتر و
سند به ثبت رساندم و کتباً منعکس کردم که پنجاه هزار تومان مهریه
صغراست و غیر از پنجاه هزار تومان مهریه هر وقت بخواهی او را طلاق
بدهی میبایست سی هزار تومان بلاعوض باوپردازی و بموجب اسنادی
که بدست مبارك شما امضاء شده است هر گونه فریادی بزنی هر قشقرقی
راه بیندازی بیفایده است باید از امروز مثل بچه آدم باصغری کلفت من
زندگی کنی و ثروت خلوت حضور را بخواب ببینی.

خلوت حضور این را گفت و از اطاق حجله خارج شد.

فردای آنشب در یکی از روزنامه‌های شب این سطور که باحروف
«بیست و چهار چاپ شده بود بچشم میخورد:

عروسی از حجله فرار کرد و فریاد زد: داماد دیوانه شده است!!



بدبیری!

مثلی است معروف که میگویند «وقتی خدا برایت خواست برو
 بخواب وقتی هم نخواست برو بخواب».
 نمیدانم چرا وقتی میخواهد برای انسان بدپیش بیاید «بدبیاری»
 شروع می‌شود.
 دست روی جواهر میگذاری، خا کستر میشود. آب زلال مینوشی
 از گلوی کوزه قورباغه در گلویت میرود و غیره و غیره .



دوستم ناصر میگفت: يك هفته پیش يك كارت عروسی بدستم رسید.
 وقتی خواندم معلوم شد عروسی یکی از رفقای صمیمی و جان در يك
 قالب من است.
 نوشته بود ... خواهشمند است با تشریف‌فرمائی خود بمصرف
 شام‌وشیرینی سرافرازم فرمائید. ولی چه سرافرازی؟
 خدا از این سرافرازی‌ها نصیب هیچ بنده‌اش نکند. رفتم دوستم
 را سرافراز کنم خودم (سرشکسته) شدم.

بهر حال در شب عروسی بهترین لباسم را پوشیدم. کت و شلوار مشکی، کفش مشکی، پیراهن یقه آهاری سفید، کروات صحیح النسب، خلاصه بلا نسبت یکپارچه آقا شدم و بطرف منزل دوستم روانه گشتم. کاری ندارم که در راه چطور پایم در لجن فرو رفت و راه را گم کردم. فقط از بسکه پائین و بالای خیابان را ذرع کردم خسته شدم. ناگزیر از عابری آدرس را پرسیدم، از اتفاق «بدیاری» یارو هم الکن از آب درآمد و با همان زبان بی زبانی شروع کرد.

– راراراراراست می می می میرید بع بع بع بع بعد دس دس دس دس دست چپ و او او او او وارد کو کو کو کو کوچه...
من دیگر از حرف زدن یارو حوصله ام سر رفت و زدم براه و گفتم...
باباجون اگر بخواهی اینطور بمن آدرس بدی من به حمام زایمان عروس هم نمیرسم.

خلاصه بهر مردن مردنی بود منزل را پیدا کردم و وارد شدم صدای بزن و بکوب مطربها گوش فلک را کر میکرد.
مثل بچه آدم روی يك صندلی که لب باغچه گذاشته بودند نشستم.
آقا خدا بچه ها تو بروز من نیندازد؟ یکمرتبه پایه صندلی شکست و در رفت و من از پشت توی باغچه افتادم و کله ام بیکی از گلدانها خورد و مثل دسته گل شکست و با این سر شکستگی داماد را سرافراز کردم!
بهر حال بدارو خانه رفتم و کله ام را پانسمان کردند و بدبختانه دوباره به مجلس عروسی مراجعت کردم که ایکاش قلم پایم میشکست و بر نمیگشتم.

وارد حیاط که شدم پدر داماد از این واقعه عذرخواهی و اظهار

شرمندگی کرد و صندلی مرا کنار دیوار گذاشت و بنده تمر گیدم.
یک ربع گذشت. ناگهان حس کردم که شیئی سنگین و گوشت -
آلودی روی سرم افتاد و هنگامیکه صدای واق واقش بلند شد فهمیدم
يك سگ پدر سگ بوده که « مهمانان بی دعوت لب بام » او را پائین
انداختند .

سوزش سرشکسته ام یکطرف ترس از افتادن سگ یکطرف بدتر
از همه خنده ناراحت کننده مهمانهای خوش خنده که فکین آنها لق شده
بود و بریشم میخندیدند از طرف دیگر خیلی رنجم میداد.

مادر داماد آمد و با عذر خواهی مرا نزد داماد برد و ماجرا را
گفت و داماد پدر بیمارز از اینکه « با صرف سگ » سرافرازشان کرده
بودم معذرت خواست و مرا طرف راست پهلوی خودش نشاند.

نیم ساعت گذشت و تقریباً همه چیز یادم رفت، سوزش سرم تمام
شده و ماجرای افتادن سگ از ذهنم رفته بود ناگهان جمله مرگبار و
وحشتزائی بگوשמ رسید که با شنیدن آن جمله مثل این بود که رگهای
بدنم را به جبر میکشیدند دلم میخواست زیرپایم چاه باز شود و در آن
فرو بروم. آرزو میکردم که بجای سگ صد تا پلنگ بسرو کله ام حمله ور
شوند تا از آن مخمصه راحت شوم.

در آن لحظه اگر شمع آجینم میکردند خوشتر بودم که چنان
جمله کشنده و عذاب دهنده و آبرو برباد دهی را بشنوم.

حتماً دلتان میخواهد که بدانید آن جمله چه بود ... هان ؟ .

سردسته مطربها فریاد زد :

— بسلامتی ساقه دوش دست راستی داماد کف مرتب بز نیدو بلافاصله

رقاص از روی حوض بطرف من آمد و سردردامنم گذاشت که باصطلاح «شاباش» بگیرد و چشم تمام مدعوین بمن دوخته شد ولی وای از دل من. زیرا فقط «پنج ریال» در جیب من بود؟. خیس عرق شدم حیاط دور سرم چرخ میخورد خدایا چکنم؟

خودم را بدیوانگی زدم. چاره‌ام ناچار بود. با نهایت خجلت بداماد گفتم: بیست تومان بمن مرحمت کنید تا فردا تقدیم کنم.

داماد بیست تومان آهسته بمن داد و من اسکناس بیست تومانی را در دهان رقااص گذاشتم و پس از خجالت کشیدن‌ها نفس راحتی کشیدم ولی رقااص زیر لب غرغر کرد و رفت معلوم شد خیلی کم باو داده‌ام. غرغرها و دشنام‌های رقااص را زیر سبیل رد کردم و گفتم الحمدلله سومیش هم بخیر گذشت.

کم کم کار بجائی رسید که با آهنگ نوازندگان يك يك مردها روی تخته حوض وسط حیاط می‌رفتند و رقص شتری می‌کردند.

پدر داماد و برادر داماد بمیل خود رقصیدند. ناگهان دست‌مرا بزور گرفتند و کشیدند و گفتند ساقه‌دوش دامادهم باید برقصد، هرچه گفتم من تا حالا بهیچ‌سازی نرقصیده‌ام ممکن نشد و مرا بوسط معرکه یعنی روی تخته‌های حوض بردند.

تا مشغول رقص شدم یکمرتبه تخته زیر پایم در رفت و مثل ماهی توی حوض آب افتادم.

دیگراهل مجلس از خنده روده‌بر شدند. داماد و کسان او خاک ب سرم گویان ریختند و مرا از حوض در آوردند و در اطاقی بردند و لباسم

را در آوردند و خشك کردند و پس از دو ساعت که لباسم خشك شد آنرا پوشیدم و از اطاق خارج شدم و یکسره پیش داماد و سر جای لعنتی خودم نشستم .

داماد پس از عذرخواهی و اظهار شرمندگی مجدد گفت:

– راستی شام خورده اید؟

بدروغ گفتم:

– بله .

یکی از مجلسیان گفت :

– نخیر شوخی میکنند شام نخورده اند .

داماد مرا با طاقی برد و گفت برایم شام بیاورند. گفتند شام تمام

شده .

داماد اظهار شرمندگی کرد و با عصبانیت به آشپزها گفت: یعنی

يك شام هم ندارید بیاورید ؟

گفتند نخیر شام وجود ندارد فقط «سالاد» هست.

جای شما خالی سالاد را خوردم و بدتر آب لیموی آن دلم را مالش

داد و گرسنه تر شدم و بقول معروف شام نداشتم بخورم پیاز میخوردم

اشتهایم باز بشود.

پس از اینکه بصرف سالاد داماد را سرافراز کردم از اطاق خارج

شدم و با داماد و کسان او خدا حافظی نمودم و بچاك محبت زدم.

چند قدمی که از خانه دور شدم. یکمرتبه صدائی کلفت و با باشمالانه مرا

بخود آورد که از پشت سر میگفت :

– آی جیگولو پیاده شو با هم بریم و ایسا کارت دارم.

ناچار ایستادم تا یارو نزدیک شد وبا نهایت بی ادبی گفت:
 - دکی . بیمعرفت پایه صندلی را شکستی وزدی بچاک؟
 گفتم : آقا سر من شکست طوری نبود ؟ اما پایه صندلی شما
 شکست مهمه ؟.

گفت: این حرفها را ولش ما اینیم، صندلی رو شکستی باهاس
 پولشو اخ کنی و گنه کارتیت میکنم بمولا!

دیدم یارو از بیخ عرب است و صلاح نیست که با او کلنجار بروم.
 بازبان خوش باو گفتم : آقا شما چکاره هستید ؟.

گفت : ما ظرف کرایه میدهیم .

گفتم. من همراهم پول ندارم شما آدرس مغازه خودتان را بدهید
 پول را درمغازه میآورم.

با عصبانیت گفت:

- ز کی درمغازه بی درمغازه ازیکی اینجاها دسی مسی کارشوبکون
 بده ما بریم .

خلاصه از ترس داد و فریاد یارو کتم را برسم گرو بهش دادم تا بعداً
 تاوان صندلی را بدهم و کتم را بگیرم و مثل سگ سوزن خورده بایه تا
 پیرهن و شکم گرسنه و سرشکسته بمنزل رفتم.

فردای آنروز هر کس بمن میگفت کجا رفتی؟ میگفتم در جنگ
 تن بتن توأم با موزیک!!

شاهنامه آخرش خوشه!

من و شما در شبانه روز دو جهان و دو عالم داریم - یکی عالم خواب
و دیگری عالم بیداری.

چه شبها که ما با دختر دلخواه خود بدون رودربایستی - بدون
مانع و رادع نرد عشق باخته ایم و چه بسا که در عالم خواب مار و افعی
بجانمان حمله کرده اند و هر چه خواسته ایم فرار کنیم پایمان بزمین
چسبیده است و از ترس از خواب پریده و حس کرده ایم که بدنمان میلرزد.
ایکاش کلید خواب دست ما بود که هر وقت در عالم خواب حال
خوشی داشتیم بمیل خود تا قیامت در خواب میماندیم و هر گاه سایه
وحشتی نزدیک ما میشد کلید بیداری را میزدیم و مثل علیورجه از خواب
میپریدیم!

چه بسیار که در خواب خود را در کنار دریا و صحرا و سبزه
دیده ایم و با ماهروئی گرم گفت و شنود بوده و ناگهان از خواب پریده ایم
و بهر چه بیدار نیست ناسزا گفته ایم و چه بسا در جنگلی وحشتناک در
میان عده ای درنده و چند مار بو آ گرفتار بوده ایم و تا از خواب پریده

و خود را در رختخواب دیده‌ایم از خوشحالی سردم نشسته‌ایم!
 چه میشود کرد؟ بنده عادت دارم قبل از شروع داستان مقدمه‌ای
 بد یا خوب بنویسم. ضمناً باید عرض کنم که خواب حقیر فقیر بقدری
 سنگین است که فرصت خواب دیدن هم ندارم و بقدری بخواب علاقه
 دارم که اول میخوابم بعد سرم را روی بالش میگذارم و هنوز پنج انگشت
 مانده که سرم ببالش برسد جای شما خالی مثل دیو تنوره میکشم!



یکی از شبها که بطور استثنا کمتر غذا خورده بودم بابدنی سبك
 و روحی سبكبار به خواب رفتم و هنوز چند قدمی بیشتر در عالم خواب
 راه نرفته بودم (!) که خود را در باغی مصفا و فرح انگیز دیدم به به جای
 شما خالی عجب باغی بود. بلبلیها که هر کدام بقدر يك كره شتر بودند
 بر فراز درختان «نفس کش» میگفتند و گل های سرخ باین درشتی (!)
 چنان عطر افشانی میکردند که مگو و مپرس.

خلاصه بقول بعضی از هموطنان بسوی گند گل و صدای وقوق
 بلبلی معرکه‌ای برپا کرده بود. لحظه‌ای نگذشت که از میان هاله‌ای
 دختری لبخند زنان پیدا شد.

من نمیخواهم طبق معمول داستانسرایان بگویم که دختر ك لبان
 شهوت انگیز و بوسه طلب و چشمان شرربار و کله‌ای مثل کدو داشت!
 انقدر باید عرض کنم که این دختر آدم نبود فرشته بود!

يك فرشته بتمام معنی که درسته از ناف آسمان پائین افتاده بود.
 این فرشته دویا خندان خندان و نرم نرمك بطرف من آمد و

متواضعانه سلام کرد. من مثل علیورجه از جا پریدم و گفتم سلام از بنده است.

– چرا خجالتمون میدهید؟ امری با بنده دارید؟ گفت: من مأمورم ترا خوشبخت کنم.

گفتم: مگر شما مأمور صندوق پسانداز یا کارمند بخت آزمائی هستید؟

گفت: هیچکدام. فقط پدرم بمن دستور داده که به اولین جوانی که میرسم تمام آرزوهایش را برآورده کنم. زود باش هرچه دلت میخواهد بگو.

گفتم: شوخی میفرمائید؟

گفت: شوخی یعنی چه؟. سخن من کاملاً جدی است. هرچه آرزو داری آرزویت همین الساعه برآورده خواهد شد زود باش هرچه لازم داری بگو.

من قدری فکر کردم دیدم خیلی چیزها لازم دارم در درجه اول آدم اجاره نشین، خانه میخواهد و بعد اسباب و اثاثه زندگی. از این رو مثل شرکت کنندگان مسابقه حضور ذهن رادیو تندتند شروع بشماره کردم و گفتم:

خانه - فرش - تختخواب - رختخواب - رادیو گرام - تلفن - ضبط صوت - ماشین - وسائل حمام - وسائل آشپزخانه و خیلی چیزهای دیگر.

خلاصه مثل ماشین ترمز بریده كوك زبانم در رفته بود و هرچه دلم میخواست قطار کردم. دخترک پس از گفته‌های من دست مرا

گرفت و به محلی برد و باتفاق او وارد خانهٔ مجللی شدیم.
در آن خانه هر چه میخواستم فراهم بود. ماشین هم دم در
ایستاده بود.

دخترک گفت: این خواسته های شماست باز هم چیز دیگری
میخواهید؟ آرزوهای دیگری هم دارید؟
- گفتم: ابداً دیگر اگر آرزویی داشته باشم برپدر آرزو دارم
صلوات! خیلی متشکرم.

دخترک زیبا یا همان فرشته آسمانی بالبخندی ملیح خدا حافظی
کرد و رفت من و ماندم و خانه وزندگی، از خوشحالی میخواستم با دم
گرد و بشکنم. روی تختخواب فتری و رختخواب حریر پشتک میزد
رادیو را میگرفتم فرشها را با پا ذرع میکردم و با تلفن نمره این و آن
را میگرفتم و سر سرشان میگذاشتم.

بجان شما نمیدانید چه عالمی داشتم. يك مثقال غم و غصه را
اگر صد هزار تومان میخریدم گیرم نمیآمد شاد و خندان و سر حال بودم.
پشت سواری می نشستم و هر جا میخواستم میرفتم.

راستی مثل این بود که من فرمانده و حاکم آن بهشت خیالی
بودم. به آسمان ناز میفرود ختم و هنگام راه رفتن بر زمین منت میگذاشتم.
جای شما خالی چقدر خوش بودم. واقعاً اگر انسان باید خواب ببیند
از این جور خوابها ببیند. از بنده بشنوید اگر وقت خوابیدن از این جور
خوابها ندیدید خواب را ول کنید و پی کارتان بروید (!)



سه روز گذشت ناگهان دیدم عقیده بنده دمدمی مزاج برگشت.

از همان زندگی ایده آل هم خسته شدم و پی چیز تازه ای میگشتم.
 بطور کلی بشر همینطور است. هر چه را آرزو میکند به محض آنکه
 بآرزویش برسد همان ایده آل هم داش را میزند و آن مراد و مقصود را دست
 خورده و واژه میداند و دوباره پی آرزوی تازه ای میگردد. و بالاخره
 هم آرزویش پایان ندارد و هیچوقت از این خرت و پرت های دنیا و آهن-
 پاره های رنگ کرده سیراب نمیشود اینجاست که عرفا میگویند بشر
 طالب حق است و هیچ دلبستگی جز دلبستگی بخدا عیش آدمی را رفع
 نمیکند فقط وقتی که انسان بخدا یعنی به عشق واقعی برسد آنوقت
 آرام و خاموش میشود در آن هنگام است که احساس رضایت میکند و
 هیچ چیز جز خدا نمیخواهد.

چه غلطها؟ بنا نبود من عرفان بافی کنم... بالباس تمام رسمی معذرت
 میخواهم.

یکروز با خودم فکر کردم که من احتیاج به مسروهم بالین دارم.
 آرزو کردم زنی در کنار من باشد - دستی در آغوشی در آرم و گرمی و
 حرارت زندگی را بچشم.

در این افکار مستغرق بودم که باز همان فرشته زیبا پیدا شد و گفت:
 باز هم مأمورم که بشما یاد آور شوم چنانچه آرزوئی دارید با من
 در میان بگذارید.

گفتم: خجالت میکشم که بگویم..

گفت: ابد خجالت نکشید از شیر مرغ تا جان آدمی در اختیار
 شماست. اگر کوتاهی کنید تقصیر خودتانست. بگوئید و رودر بایستی
 را کنار بگذارید.

دیدم اصرار بیش از این نمیشود! با شرمندگی در حالیکه تالاله
گوشم سرخ شده بود گفتم:
آخرین آرزوی من اینست که مرا بغلامی خودتان قبول کنید.
لبخندی زد و گفت: چه از این بهتر من بشما اعلام میکنم که از
همین الساعه زن شما هستم ولی بعد از این هرچه آرزو کنید برآورده
نمیشود.

با خود گفتم. خدایا چه میشنوم؟ یکدستی زدم و گرفت. فرشته
قشنگ مال من شد - چه سعادتى!
بهر طریق و صورتی بود آن فرشته همسر من شد.



یکماه گذشت و سرخرج تراشی و آزار و اذیت فرشته باز شد.
یکروز لباس - یکروز جواهر - یکروز پالتوی پوست - یکروز
کفش - یکروز کوفت - یکروز زهرمار از من میخواست. دیگر طاقتم
طاق شده بود. هر یکروز در کنار این فرشته مردم آزار بمن سالی می-
گذشت.

آزادیم را گرفت - هستیم را برد - خانه وزندگی به آن قشنگی
رافروختم و خرجش کردم و باز آن لامروت دست از سر کچل من برنمیداشت
و با ناخنهای دراز و مانیکور کرده اش حملات وحشتناکی به سرو صورت
من میکرد.

با خود گفتم. خداوندا فرشته و انقدر بداخلاق و خرج تراش؟
ایکاش بی آرزو مانده بودم این آرزوی آخری عجب آرزوی احمقانه ای
بود ؟

مگر آرزو قحطی بود؟

روزی از روزها خانم گفت : امروز باید بمن پول بدهی که بروم
مانتو بخرم.

گفتم . ندارم . بخدا ندارم . به پیر ندارم . به پیغمبر ندارم .
فرشته خانم لنگه کفش را به کله من نواخت و گفت: نداری بمیر.
من این حرفها سرم نمیشود.
باو گفتم. عجب غلطی کردم که ترا بعنوان آخرین آرزو انتخاب
کردم .

همه بمن میگفتند که زن دشمن سعادتست. دشمن جان شوهرست،
اگر پای زن به بهشت برسد بهشت را به جهنم تبدیل میکند و باز من
باور نمیکردم - آخر توجه از جان من میخواهی؟
فرشته گفت : خفخون ! بگیر والا با این ناخنهایم چشمهایت
درمیاورم .

در اینوقت فرشته چشم در آربا پاشنه کفش چنان به ساق پایم نواخت
که درد در استخوان پایم نفوذ کرد و تاب و توان را از تنم بدر برد.
از درد یکمرتبه از خواب پریدم و دیدم خانم با لگد به قلم پایم
میزند و میگوید :

- پاشو خبرت . عجب خواب سنگینی داری ؟. یالا، پاشو چائی
بخور. هفتصد تومن هم بده میخوام برم مانتو بخرم.



خواننده عزیز ! ملاحظه میفرمائید نه در خواب از دست جنس
لطیف راحت هستم نه در بیداری؟

من نفرینی بالاتر از این نمیدانم که بگویم الهی هر خانمی
 شوهرش را اذیت میکند ، یکزن بخوابش بیاید ! خدایا چکنم !
 آن خواب من و اینهم بیداریم !
 روز از زنم در غصه ام شب هم ز زن درزاریم
 ایدوستان بیچاره ام آن خواب و این بیداریم



جانم باين معلومات!

اقدس خانم دختر رسیده و دم بخت بود که عباس آقا بخواستگاریش رفت و با شرایط سهل و ساده بساط عروسی را براه انداختند و بدون چك و چانه با مخارج کم عروس را بخانه آورد . به به جای شما خالی که ببینید زن و شوهر چه زندگی خوشی داشتند چه میشود کرد؟ عشق و محبت که فقیر و غنی را نمیشناسد. گاهی دنگش میگیرد که کانون خانواده کوچکی را با شعله های محبت گرم و دلپذیر سازد. این زن و شوهر نان خالی میخوردند و خوش بودند ... شب ها اقدس خانم بطرزی که از زنهای همسایه یاد گرفته بود خودش را برك میکرد و غلغل سماور را براه می انداخت و همراه با بخار دیزی که در کنار دستش روی خاکستر بود با طاق کاهگلی خود منظره ای فقیرانه میداد و بانتظار می نشست تا در ساعت مقرر عباس آقا یعنی شوهر عزیز و دوست داشتنی اش از در برسد .

درست در سر ساعت مقرر عباس آقا بادوسیر و نیم گوشت آبگوشتی و يك سیر قند و چهار مثقال چائی و دو تا نان سنگك از در وارد میشد.

اقدس با قیافه‌ای بشاش باستقبال شوهر میدوید و دردالان حیاط پیشانی بلند و مردانه‌اش را می‌بوسید و نان و گوشت را از دست او میگرفت و «خسته نباشید گویان» باتفاق هم وارد اطاق میشدند و با همان بزم کوچک به گفت‌وگو میپرداختند و قاه‌قاه خنده‌را سر میدادند. عباس آقا نه مثل فلان حاجی آقا غصه بدهی داشت و نه غم سفته. های واخواست شده! واقعاً از ته دل می‌خندید و بهمان زندگی موجود قانع و دلخوش بود.

بله... تا بشر افزون طلب و حریص است اگر صاحب ثروت قارون هم بشود ناراحت است ولی وقتی که به فراغت و کتابی و گوشه چمنی بسازد این مقام را بدنیا و آخرت نمیدهد. از اینکه اظهار فضل کردم و قلمبه سلمبه پراندم معذرت می‌خواهم. آخر بلا نسبت بنده هم کله‌ام بوی قرمه سبزی میدهد و بقول جاهلهای محل «بادا نشمند دارم!»

نمیدانم تا اینجا توانسته‌ام بشما حالی کنم که اقدس و عباس خیلی همدیگر را دوست داشتند و اگر این یکی تب میکرد آن دیگری میمرد یا نه؟! اگر توانسته‌ام که باریک‌الله بمن...؟! اگر هم نتوانسته‌ام می‌خواهم عرض کنم که از بنده قبول بفرمائید که این زن و شوهر بلا نسبت اغلب زن و شوهرها و امق و عذرای عصر خودشان بودند!

حالا قبول کردید...؟ جان من پذیرفتید؟! رودر بایستی نکنید اگر قبول نکرده‌اید بفرمائید انقدر مینویسم تا باورتان بشود؟ مثل اینکه بگوش دلم شنیدم که همه یکصدا گفتید بله قبول کردیم... بسیار خوب خیلی متشکرم. پس برویم سر مطلب.



یکروز صبح اقدس خانم برحسب معمول سماور را آتش کرد و
وعباس آقا را که تخت زیر کرسی خوابیده بود صدا زد:

– عباس آقا! عباس جونم! پاشو عزیزم پاشو چائی بخور
برو سرکار! ظهر شد! عباس جوابی نداد و چند ثانیه گذشت و
دوباره صدای اقدس بلند شد:

– عباس مامانی ...

– هوم!

– پاشو لنگ ظهره پاشو جونم!

عباس حس کرد که زیر کرسی داغ لمیدن بی لطف نیست . از
اینرو برای از زیر کار در رفتن در جواب آخرین ندای اقدس خانم گفت:

– بزار بخوابم ... حالم خوش نیست...!

– چته عزیز جون .؟! حال نداری ؟ مگه اقدس مرده ؟ دردت
بعون دشمنانت بخوره . چند لحظه ای بسکوت گذشت و باز صدای
خورخور عباس آقا نوای غلغل سماور را تحت الشعاع قرار داد.
اقدس بالای سر شوهرش آمد و جای شما خالی بوسه ای گرم و
چسبان روی پیشانی عباس گذاشت و حس کرد که از حرارت فوق العاده
پیشانی شوهرش لبهایش سوخت.

غافل از اینکه حرارت فوق العاده بدن عباس آقا مولود حرارت
کرسی است ! گمان کرد حال شوهرش خیلی بد است . ناچار بدون
اینکه تأمل کند باشتاب بطرف محکمه طبیب رفت و در راه با خودش
حرف میزد:

– آخی بمیرم ... نکنه عباسم طوری بشه !! مثل اینکه حالش خیلی بده !! خدا اونروزو نیاره که بی عباس بمونم .. خدایا خودت شفاش بده .

میگفت ومیرفت تا اینکه بمحکمه طبیب رسید.
در زد ویکمرد قد بلند باروپوش سفید که طبیب مجاز محل بود
در را بروی اقدس باز کرد وبانخوت وتکبر گفت:
– چیه خانوم؟. چیکار داشتی...؟
– آقا بدادم برسین ... شوهرم مریضه .. حالش خیلی خرابه .
عجله کنین ...

طبیب مجاز متکبر که ازداشتن مشتری مگس می پراندد درحالی
که ازرسیدن يك بیمار خوشحال شده بود گفت:
– خانم دودقیقه صبر کنید تا من بیام .



طبیب مجاز درحالی که کیف بزرگی در دست داشت باتفاق اقدس
خانم بطرف خانه او میرفتند وصحبت میکردند.
– خوب خانم شوهرتون چشه ؟
– هیچی آقای دکتر ! دیشب سالم وخوب وتندرست آمد بمنزل
ولی امروزصبح وقتی دستروی پیشانیش گذاشتم دیدم ازتب مثل کوره
میسوزه و گیج ومنگ افتاده !
– عجب ... ؟
– سابقه کسالت هیچ نداشته؟!
– نخیر .

— هوم ...

پس از چند جمله که میان آنها ردوبدل شد بخانه رسیدند.
عباس مثل دیو تنوره کشیده بود و اگر عالم را آب میبرد او در خواب بود.

آقای طبیب مجاز یکمرتبه بیادش آمد که باید نو کرش را پی کار لازم و ضروری بفرستد ناچار با قدس گفت:
— خانم خیلی معذرت میخواهم اگر ممکن است یکنفر را بمطب من بفرستید که به نو کر من غلامعلی بگوید فوراً باینجا بیاید چون کار لازم با او دارم.

اقدس خانم گفت: بنده خودم میرم.

— باعث خجالتی !

— ابداً تاشما کارتون را بکنید بنده میرم و نو کر شمارا میآورم.
— خیلی متشکرم.

اقدس رفت و د کتر بمعاینات خود ادامه داد.

ابتدا نبض عباس را گرفت چیزی نفهمید .. دست به پیشانی او گذاشت طبق معمول چیزی دستگیرش نشد.
لحاف را از روی عباس عقب زد و چشمش بدستهای سیاه عباس افتاد و با وحشت زیر لب گفت :

— اوه... چه وحشتنا که .. سیاه زخم...! چه جور زخم پیشروی کرده ...! چه خوب شد که زود تر رسیدم والا زخم تا قلب این بیچاره پیش میرفت.

دیگر آقای طبیب مجاز تأخیر را جایز ندانست زیرا مشاهده

کرد که از نوک انگشت تا بازوی بیمار، سیاه است.
بیدرنک در همان حالیکه عباس خوابیده بود بیهوشش کرد و
برای پیشگیری از مرض باوسائل لازم بازوهای عباس را بست و با ابزار
وادواتی که در کیف به همراه داشت يك جفت دست فعال بیمار را از کتف
قطع کرد و از اینکه توانسته است بخيال خود بیماری را از مرگ حتمی
نجات دهد با خوشحالی بازوان او را پانسمان کرد.

در این اثنا اقدس با اتفاق غلامعلی نو کرد کتر وارد شدند. ناگهان
چشم اقدس بدستهای شوهرش که در کناری افتاده بود خیره شد و زبانش
بند آمد. پس از چند لحظه سکوت و تحیر بی اختیار اشکش سرازیر شد
و با فریاد و تعرض در حالیکه از خشم میلرزید به طبیب مجاز گفت:

– احمق این چه کار بود کردی؟ پدر تو در میارم ...؟ منو بیچاره
کردی.. کی بتو گفت دستهای شوهر مو قطع بکنی؟ تو جلادی ... تو
آدم کشی...!

طبیب مجاز با همان ژست پرنخوت گفت:

– خانم... شما خیلی بی تربیت هستید ... این نتیجه خدمتگزاری
من بود که شوهر مشرف به موت شما را از مرگ حتمی نجات دادم؟
– کدوم مرگ حتمی .

– سیاه زخم ... بله سیاه زخم .. مگه چشم شما نمی بینه که تا
کجای دستهای او سیاه شده بود... اگر کمی دیرتر رسیده بودم مرگ
او حتمی بود من زندگی او را خریدم. آیا چشمهای شما این دستهای
سیاه را نمی بینه؟!

– اقدس با فریاد گفت:

— بیسواد... بیچاره...! گوساله! کی بتو گفت که شوهر من مبتلا
 بسياه زخمه؟... مگر هر سیاهی نشونه سیاه زخمه؟ من از توشکایت
 خواهم کرد. آبرو تو میریزم آخه مرد نفهم..! شوهر من شاگرد
 رنگرز بود...؟!!

— نتیجه‌ای که از این حکایت می‌گیریم اینست که شاگرد رنگرزه
 نباید تا لنگ ظهر بخوابند و الا همان بر سرشان می‌آید که بر سر عباس
 آقا آمد!



عقل جن !...

آتش جنگ بین الملل دوم دنیا را بکام خود کشیده بود. دریاها
 واقیانوس‌ها از حرارت آتش اقیانوس پیمایا و بمب‌های آتش‌زا آتشکده
 شده بود و صحراها از خون کشتگان بصورت دریای خون درآمده بود.
 افسران و سربازان کشورها در میدان نبرد می‌جنگیدند و مادرها
 چشم براه فرزندان و خواهرها در انتظار ملاقات برادران خود بودند.
 در همین گیرودار هیتلر صدر اعظم آلمان هم به آتش جنگ روز
 بروزدامن میزد و صغیر و کبیر مردم آلمان را به جبهه میفرستاد.
 یکروز جوان برومندی بنام آلبرت هراسان بخانه آمد و بزنش
 گفت :

نادیای عزیز چمدان مرا ببند چون باید بجبهه جنگ بروم .
 نادیا تا این حرف را شنید شروع کرد به آغوره گرفتن...
 آنهم چه آغوره گرفتنی؟! ... زارزار بزبان آلمانی گریه میکرد
 و «زیرنویس» فارسی هم نداشت ...
 چه رازها که میان آلبرت و نادیا شروع شد. فیلم عجیبی بود ..

گاهی ناطق میشد و زمانی صامت، بچشمان هم نگاه میکردند عشق میباختند، غصه میخوردند، لبخند میزدند بازبان بی‌زبانی خدا حافظی میکردند و هزار ادا و اصول دیگر. خلاصه داستان عجیبی بود..

هرطور بود آلبرت با نامزدش وداع کرد و بدستور فرمانده برای حفاظت خاک آلمان به مرز رفت بعد از یکماه آلبرت نامه‌ای بهمسرش نوشت .

نادیای عزیز ! بعد از عرض سلام امیدوارم که وجودت سلامت و درعین عافیت بوده باشد، باری اگر از احوالات اینجانب خواسته باشی ملالی ندارم بجزدوری شما که انشاءالله بزودی دیدارها تازه شود.

نادیای عزیز نمیدانی در مرز چقدر بما خوش میگذرد - گلوله‌های دوسیر و نیمی از بالای سرونزدیک گوش ما قیز قیز رد میشود - انقدر کشت و کشتار است که آدم حظ میکند - یکعهه بیرحم که آدم را مثل دسته گل میبرند و کف دستش میگذارند واقعاً چقدر خوش و خرم هستیم (!) جای تو سبز!

سربازان دشمن ابداً اهل تکبر نیستند باخضوع و فروتنی عجیبی ما را تلپ تلپ بخاک می اندازند . نمیدانی چقدر خوش میگذرد . جای تو خالی نادیای عزیز که تا سر بچرخانی پدر صاحب بچه را در می آورند !

آلبرت نامه مفصلی به «نادیا» نوشت و در پایان نامه نشانی خودش را هم یاد آور شد تا به آن نشانی برای او جواب فرستاده شود . نادیا پاسخ آلبرت را مستقیم و محرمانه و سیخکی با پست سفارشی دو قبضه فرستاد و برخلاف پست کشور ما یکروزه جواب نادیا به آلبرت رسید.

از آن ببعد هردو بمرض «سلس الكاغذ» مبتلا شدند . نامه‌هایی بود که مثل برق بین آنها ردوبدل میشد. چه سعادتى بالاتر از این..؟
 انسان بازنش از دورمکاتبه داشته باشد ولی نه رویش را ببیندونه
 خرجی باو بدهد !

به به چه سعادتى ...!

بخدا صدای وحشتناك انفجار خمپاره درمیدان جنگ مطبوع‌تر
 از صدای مرگبار خانم هنگام تقاضای بیجا است فقط مردان متأهل
 توجه دارند که بنده چه عرض میکنم؟! باری حاشیه رفتم...
 درضمن مبادله نامه‌ها بگوش آلبرت رسید که بدستور محرمانه
 هیتلر مقرر شده است که تمام نامه‌های ارسالی در خاک آلمان را سانسور
 کنند و مفاد آنرا در دفتری منعکس سازند و مطالب آنرا زیر عینک مذاقه
 قرار دهند و از مندرجات نامه‌ها خائن را از میهن پرست بشناسند. بهر حال
 آلبرت این مطلب را استراق سمع کرد و بحافظه سپرد.
 یکروز نامه‌ای از نادیا بدست آلبرت رسید که قبل از احوالپرسی
 نوشته بود:

آلبرت عزیز بدرك اسفل السافلين که پول نداری؟ محبوب من!
 مگر من ضامنم که تو در میدان جنگی! نزدیک بهار شده! یالاہ من
 لباس بهاره و کفش بهاره میخوام .. یالاہ یالاہ .. من کیف میخوام
 یالاہ ... من کفش میخوام یالاہ... اگر برای من کیف و کفش نخری
 خودمو با تیغ ژیلت می... کشم!
 درضمن باید بگویم که چون نزدیک بهار است باید باغچه‌ها را

بیل بز نیم و این کار صدمه مارک خرج دارد زود پول بفرست که خاک باغچه‌ها را برگردانیم .

چون نامه بدست آلبرت رسید ، بسیار ناراحت شد و بفکر فرو رفت و بزبان آلمانی پیش خود گفت:

« سه پلشك آید و زن زاید مهمان عزیزت برسد ! »

جبهه جنگ و ترس جان و دوری از شهر و دیار یکطرف - بی پولی لا کردار هم یکطرف .

آخر حالا پول از کجا بیاورم که برای زنم بفرستم تا باغچه‌ها را بیل بزنند ؟!

آلبرت غرق در این افکار بود که یکمرتبه مطلبی بیادش رسید و بی اختیار قلم را برداشت و بعد از احوال پرسی و مقدمات بهمسرش نوشت :

نادیای عزیز ! میخواهم يك راز بزرگ و در عین حال خطرناك را پیش تو فاش کنم بشرطی که این راز را همیشه در صندوق سینه‌ات دفن کنی میفهمی ؟! برای همیشه باید این راز نزد تو مکتوم بماند ... بله نادیای مهربان ... بدان و آگاه باش که من یکشب که تو در بستر ناز آرمیده بودی تمام خاک باغچه را کندم و در زیر آن چند قبضه تفنگ و چندین بمب دستی چال کردم و دوباره خاکها را روی آن ریختم . باز هم میگویم فاش کردن این راز خیلی خطرناك است .

آلبرت نامه را بهمین جا تمام کرد و يك امضاء خرچنگ قورباغه در زیر نامه انداخت و در پاکت گذاشت و روی آن نوشت . مثلاً
برلن ... خیابان فلان ... کوچه فلان ... منزل آلبرت جنگجو

بدست نادیا خانم برسد .

نامه در صندوق افتاد و آلبرت با هوش در فکر وصول نتیجه بود
و میخواست ببیند نقشه‌اش میگیرد یا خیر !

يك هفته بعد نامه‌ای از نادیا باورسید که در آن نوشته بود :

همسر عزیزم... خیلی خیلی متشکرم ... دیروز پنج تا سرباز
به‌خانه ما آمدند و بدون پول تمام باغچه‌ها را بیل زدند و حالامیتوانم
با خیال راحت در آن گل بکارم .

– این هم گلی بود از گل‌های باهوش آلمان .. گلی که هرگز

مرحوم نشود .

شب بشما خوش !



عشق من!

بدون شك شما ماشینهای قراضه و باب کار اورا قچی را فراوان دیده اید . اینجور ماشینها ماشینی است که دنده ندارد، بطایر آن صدتا «پشت پاشنه» و سی جور «نعلکی» چسبانده اند و مثل جگر زلیخا سوراخ سوراخ است ، موتورش همیشه جوش می آید و شب و روز دچار روغن سوزی است و بقول بذله گوئی گریبکس آن توی سگ دست رفته و خلاصه همه چیز هست بجز ماشین .

عرضم بحضور مهر ظهور آقا و خانم خودم اگر چنین ابوطیاره ای بدست بنده و جناب عالی که ناشی هستیم بیفتد، نیمه شب با کمال احتیاط پاورچین پاورچین کنار خندق میرویم و آهسته این ماشین جامع الحسنات را در خندق میاندازیم و دوتا پا داریم و چهار تا دست هم قرض میکنیم و جیم الف جا را دمش میدهیم و میزنیم بچاک محبت . ولی ...

ولی اگر همین ماشین موصوف بدست يك مكانيك يا يك دلال ماشین بیفتد خیال میکنید بهمین مفت و مسلمی ها دست از سر کچلش برمیدارند..؟ ایدا . ایدا ؟

بجان عزیزتون درعرض یکمفته چنان آب ورنگی باین ماشین
میزند که صاحب اصلی هم سخت آنرا میشناسد و تا چشم بهم بزیند
بقیمت شیرین آبش کرده.

نتیجه‌ای که از این مقدمه میخواستم بگیرم اینست که هر کار
آدم خبره و کار دیده میخواهد و کار هر بز نیست خرمن کوفتن حالا
برویم سرداستان مقدس آستان !



نصیرخان جوانی یکه یالقوز و تنها بود و دریکی از کوچه های
شاهرضا دوتا اطاق در طبقه دوم اجاره کرده بود.

روزها اداره میرفت و پس از پایان کار از اداره برمیگشت و مثل
يك كلفت اطاقها را مرتب میکرد و ناهاری سق میزد و صندلی را در
بالکن میگذاشت و سیر آفاق و انفس میکرد و بتماشای زنها و دخترهای
راهگنر میپرداخت و عشق « دیشلمه » میفرمود (!)

هر روز میدید که دخترهای متین و موقر از جلو خانه اش می -
گذشتند و مثل طاوس مست میخرامیدند و میرفتند و بکسی هم محل سگ
نمیگذاشتند ولی در میان این دختر خانمها که همه بدون توالت بودند
و در نهایت سادگی از آن کوچه میگذشتند هر روز دختری با توالت
غلیظ میگذشت و به نصیر لبخند میزد.

نصیر هر وقت چشمش بجمال بی مثال دختر ك میافتاد قند دردش
آب میشد و زیر لب میگفت:

الله اكبر . . امان از وقتیکه دستگاه خلقت سرکیف باشد و
بخواهد جنس مرغوب بیرون بدهد ؟..

هفته‌ها گذشت و نصیر هر روز در بالکن می نشست و دخترک هم طبق برنامه معین سر ساعت از جلو بالکن رد میشد و میخندید تا بجائی که يك روز نصیر خان از عشق دخترک پاتیلش در رفت و حس کرد در همه جا در اطاق - در بالکن - در اداره - در حیاط - شبخ دخترک را مقابل خود میبیند.

این «تک عاشق» بینوا شبها سر را میان دو دست میگرفت و قبل از صرف شام از فراق دختر خانم يك شکم سیر گریه میکرد. بالاخره یکروز پیش خود نشست و فرمان «گریه بس» را صادر کرد و گفت آخه مرد خر حسابی! گریه که کار را درست نمیکند از طرفی خود دخترک هم روزی نیست که بتو لبخند نزند... پاشو برو سر راهش را بگیر و جریان را بگو.

فردای آنروز نصیر بخود جرئت داد و جلو دخترک مستغرق در توالی را گرفت و مثل اینکه از روی کتاب هزار و یکشب مطلبی میخواند مشغول التماس و ندبه شد: ای یار جانی. اگر دانی .. دانی.. و اگر ندانی بگویم تا بدانی .. که من عاشق دلخسته چشم بسته پیوند گسسته بدون هسته‌ای هستم و سردر راه عشق تو نهاده‌ام دستم را بگیر که از پا افتاده‌ام:

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز

دخترک که این سوز و آه را از نصیر غیر بصیر! دید چاک دهندش باز شد و نیشش رفت دم بنا گوشش! نصیر بفراست دریافت که طرف هم باو علاقمند است.

دخترک در پاسخ نصیر گفت :

«خیال نکنی که من دختری سهل الوصول هستم ؟ من صد هزار عاشق را لب جوی آب میبرم و گرسنه برمیگردانم .

گمان نکنی که من از او ناشمها ! ولی باید متقابلاً در برابر تو اظهار کنم که منهم صمیمانه دوست دارم و اگر خودت را گم نمیکنی سخت ترا میپرستم .

حال نصیر خان را از این جواب مثبت خودتان بهتر میتوانید حدس بزنید .

از خوشحالی مثل این بود که در قلب وریه و مغز و امعاء و احشاء مبارکشان «راک اندرول» و «هولاهوپ» میرقصیدند. نزدیک بود از ضعف و سرور جلو روی دختر خانم جفتک بیندازد ولی یکمرتبه ترمز کرد و با وقار و متانت گفت: پس عزیزم . اگر اینطور است چه بهتر که ببنده افتخار غلامی خودتان را بدهید و شما را از پدر و مادرتان خواستگاری کنم .

دختر خانم با خجلت گفت: من خیلی متأثرم که پدر و مادر ندارم و تنهای تنها در آخر این کوچه در دوتا اتاق زندگی میکنم و روزها هم به بنگاه «...» برای ماشین نویسی میروم . تا این مطلب را دخترک عنوان کرد نصیر هم مثل اینکه خدارا بهش داده باشند گفت :

– به به... چه سعادتی ... چه مژده ای ؟.. برای مژده گرجان فشانم رواست – که این مژده آسایش جان ماست .

چه بهتر که دنبال تشریفات نرویم و همین ، امشب بدون خرج و حمالی و غلامانه با هم عروسی کنیم و شما هم بمنزل من بیایید و از

اجاره و مخارج متفرقه راحت باشی و دو نفری با مجموع حقوقمان زندگی شاد و پرسعادت داشته باشیم .



در اینجا اجازه میخواهم قدری شاعرانه چیز بنویسم .. اجازه هست ... ؟

بله .. آنشب ماه از پشت ابرها گاهگاه سرمیکشید و بدشت و کوه و صحرا گرد نقره رنگ میپاشید و سکوت نشاط انگیزی بر بالکن خانه نصیر حکمفرما بود .

عروس و داماد چراغ را خاموش کرده و مثل دو کبوتر سفید در کنار هم آرام گرفته بودند و گرم ناز و نیاز بودند. گوئی سبکبار و سبکبال بال دربال هم کرده بودند و بر فراز ابرها و در آنجائی که پای فکر بشر هم نمیرسد مستانه پرواز میکردند... اطاق نصیر آنشب اطاقی بود که ناکامیها و رنجها را در خود محو کرده بود و کامروائی و وصل در آن موج میزد .

بخش ادبی تا اینجا پایان رسید و اطوار خارج کافیست و حالا برویم سر کار خودمون و ببینیم عروس و داماد چه حرفهائی در گوش هم میگویند :

نصیر عاشقانه پنجههای خود را در لابلای خرمن موهای عروس فرو کرد . ولی ناگهان متوجه شد که با امر عجیبی روبرو شده است... بله... حس کرد که در میان زمین و هوا موهای عروس بدور دست او پیچیده است و این موها بهیچ جا متکی و متصل نیست. میدانید چه بود؟ کلاه گیس عروس خانم در میان زمین و هوا بدست آقای داماد

معلق بود و عروس از ترس مثل جوجه تیغی میلرزید .
 نصیر با وحشت دو سه بار زیر لب گفت: کلاه گیس ... ! اوه
 کلاه گیس !

بعد با نرمی بعروس گفت :

– عزیزم برای چه مراقبلا از این موضوع مطلع نکردی؟!
 عروس خانم با ترس ولرز گفت : من معذرت می‌خواهم که این
 حقیقت تلخ را بتو نگفتم . بله من از کودکی کچل بودم و بالاخره
 نازیبائی خود را با این کلاه گیس جبران کردم انشاءالله مرا میبخشی
 عشق من !

نصیر جوانمردی کرد و گفت : عیب ندارد عزیزم سعادت اگر
 به «مو» باشد پس باید «دم اسب» کانون سعادت باشد . بیا ترا ببوسم .
 وقتی عروس خانم را میبوسید متوجه شد که در تمام دهان عروس
 خانم يك دندان هم وجود ندارد .

وقتی از عروس توضیح خواست جواب شنید که:

عجب .. چقدر پیش تو شرمنده هستم عزیزم .. من دو سال پیش
 دندانهایم پیور شده و ناچار بکشیدن آنها شدم و شبها برای اینکه راحت
 بخوابم دندانهای مصنوعی را سر بخاری میگذارم و امشب هم با اجازه
 تو همین کار را کردم . امیدوارم مرا ببخشی .. «عشق من!»

نصیر نزدیک بود از بخت بد خودش فریاد بزند .. سراسیمه از
 جا بلند شد و چراغ را زد که حقایق را بهتر ببیند . دید .. وای چه
 مصیبتی ؟

عروس فقط يك چشم دارد ؟ با فریاد گفت : چه میبینم ؟

امروز که هر دو چشمت سالم بود .. خداوندا چه خاک کی بسم
بریزم ؟

عروس خانم مثل اینکه ترسش ریخته باشد بانهایت آرامش گفت:
عزیزم چندسال پیش که با پدرم بگردش رفته بودم چشم راستم از درختی
آسیب دید و بجای آن چشم مصنوعی گذاشتم و طبیب بمن سفارش کرد
که اگر شبها چشم مصنوعی را مواقع خواب در نیاورم بعید نیست که
چشم دیگرم هم معیوب شود ..

بله ... چشم مصنوعیم را شبها در کاسه آب میگذارم حالا از تو
طلب بخشش دارم ... عشق من !

نصیر دردل باخود گفت : این عروس خانم با چشم مصنوعی شکار
را بهتر از تو دیده ... تو خاک بر سر چرا با چشمهای طبیعی دام را در
يك قدمی خودت ندیدی ؟

بهر حال آن شب هر طور بود گذشت ...

نصیر گریه ها کرد .. ضجه ها زد و به بخت خود لعنت فرستاد و
از غصه تا صبح نخوا بید .

صبح که هوا روشن شد و عروس خانم پای دستشوئی رخسار توال
شده خود را شست نصیر نزدیک بود از غصه دیوانه شود ... چشمهایش از
تعجب میخواست از حدقه در آید.

بله ... آقا داماد بیست و هشت ساله مشاهده فرمودند که عروس
خانم بدون توال شصت و پنج سال را شیرین دارد !

نصیر با فریاد گفت : پس تو مکار خودت را بمن با آب و پنبه و
توال دختر هیجده ساله جا زده بودی ؟

آخر چطور با توالت این چین و چروك ها را بتونه کرده ای ؟
الآن زیر لگدخوردت میکنم ای پیرزن هفقه‌فوی حقه‌باز .
دختر خانم (!) باخونسردی گفت :

– عزیزم عشق پاك به‌پیری و جوانی کاری ندارد. من قلب پاك
و جوان دارم که بتو تقدیم میکنم . عشق من !
نصیر که نزدیک بود کارش بجنون بکشد دید کار از کار گذشته
و دوشیزه (!) مکرمه خودش را بامهریه سنگین بعقد نصیر در آورده و
حالا نه راه پس دارد و نه راه پیش . باید بسوزد و با « عشق من .. ! »
زندگی کند.

او بعد از این میبایست خنده عروس را در میان دندانهای مصنوعی
به‌بیند و از چشمان مصنوعی راز عشق بخواند و دست در حلقه زلفهای
مصنوعی بکند و خلاصه ناگزیر است در عصر قمر مصنوعی با همسر
مصنوعی و عشق مصنوعی بسازد و از پیرزن لحظه بلحظه ندای « عشق
من ! » بشنود .

مثل این بود که نصیر را شمع آجین میکنند حرص میخورد و
بزمین و آسمان بد میگفت .



یکهفته بعد در خانه نصیر خان را می‌کوبیدند و چندتا جاهل کلاه
مخملی با صدای کلفت و دور گه فریاد میزدند :

آهای «ننه درو واکن !»

اینها ... نوه های عروس خانم یعنی دختر ك شوهر ندیده
بودند .

بله ... نوه‌های عشق من .. (!)

دزد عشق!

بدون شك برای شما اتفاق افتاده است که بر سر سفره رنگینی نشسته باشید و پس از صرف غذاهای چرب و نرم چشمتان به خربزه وسط سفره افتاده باشد .

در آنوقت بدون شك حالی عجیب بشما دست داده است . اولاً از اینکه خربزه در پیش چشم شما جلوه گری کرده است لذت برده اید. دوم اینکه از تخیل بدهان گذاشتن آن يك كيف قند پهلوی فرموده اید. ثالثاً با نهایت عطش و اشتیاق چنگال زبان بسته را برداشته و در دل خربزه فرو کرده اید و هنگامی که با قطار سریع السیر آنرا بطرف دهان برده اید چشمهای شما از خوشحالی و شغف خدای نخواسته نزدیک بوده است که از حدقه در آید. و تمام منافذ و مسافات بدن شما دهان باز کرده اند که آن خربزه شیرین و آبدار را به بلعند اما ...

تا خربزه را بدهان گذاشته اید برخلاف انتظار از تلخی مثل دم مار بوده و تا حقه ناف شما را سوزانده است .

هیچ حس کرده اید که در آن هنگام چه حالی پیدا کرده اید ؟

در آنحالت بهرچه خربزه و خربزه فروش است در دل دشنام داده اید
و از اینکه کامتان بطور غیرمنتظره تلخ شده است بقول معروف سخت
مچل و دماغ شده اید .. !

بله. داستان حمید هم يك چنین داستانی بود که بد نیست این
داستان را حاضرین بخوانند و بغایبین برسانند !



«پروین» دختری زیبا و دوست داشتنی و در عین حال متین و موقر
بود و هر روز صبح و ظهر آرام آرام بدبیرستان میرفت و پس از تعطیل
دبیرستان بدون اینکه حتی به چپ و راست نگاه کند بخانه بر میگشت.
«حمید» هم از آن جوانهای درس نخوان بازیگوش بود که هر
روز سر راه پروین سبز میشد .

او دست از تعقیب پروین بر نمیداشت تا بالاخره يك روز دل بدریا
زد و با او بصحبت پرداخت و در وهله اول گفتگوش با پروین اینطور
شروع شد :

– خانم سلام عرض میکنم .

– سلام و زهرمار !

– متشکرم .

– غلط کردی که متشکری برو از ننت متشکر باش . بیشرف

خجالت بکش آبروتو میریزم ها !

حمید دید مسجد جای آواز خواندن نیست و ممکن است بدون

پرداخت اجرت سلمانی کله اش را مثل دسته گل «آب تراش» کنند!



ناچار سر خر را کج کرد و سر خویش گرفت و راه مجانبت
در پیش !

ولی امان از این سنگ پای وطنی که فردا دوباره خار سر راه
پروین شد .

– خانم باز امروز هم مثل دیروز اوقاتتون تلخه ؟!

– چشمت کور شه !

– عیب نداره خانم اگر کور شد عینک میزنم !

– برو آقا ، برو! شرم کن حیا کن !

– آخه نمیتوانم برم ! من شما را دوست دارم – میپرستم . آخ

قلبم ... آه جگر سیاهم . . . آه ریتینم . . آه لگن خاصره ام . عزیزم
رحم کن ...

خلاصه چه دردسرتان بدهم حمید انقدر فحش شنید تا بالاخره

یکروز برملا شد که حمید و پروین یکجفت لیلی و مجنون اعلاای وطنی
و فتر نشکن شده اند !

چیز غریبی است ... ؟

فحشها و پر خاشها چه شد؟ تعرضها کجا رفت ؟.

ببنده چه که چطور شد ؟ هرطور بود آنروز آن دو تا دل داده

بودند و قلوه گرفته بودند !

کم کم کار بجائی رسیده بود که روزها حمید پشت دیوار خانه

پروین میرفت و پروین خانم هم بعنوان حاضر کردن درس در اطاق

مشرف بکوچه تشریف میبرد و از پشت پنجره صحبت میکردند و به

« دوره کردن » درسهای واجب‌تری می‌پرداختند .

یکروز رندان سینه چاک به گوش حاج عبدالمطلب پدر پروین خانم رساندند: چه نشسته‌ای که کار خراب است و اگر سعادت دخترت را میخواهی انبار اجناس را ول کن و چند روز انبار دخترت را زیر نظر بگیر .

بدنبال این جریان «عبدالمطلب» مخفیانه مواظب اعمال و رفتار دختر خانم شد و یکروز فالگوش ایستاد و از پشت دریک صحنه از درس حاضر کردن پروین را باحمید شنید :

– پروین جون هیچ میدونی چقدر دوست دارم ؟

– منم همینطور حمیدجون !

عبدالمطلب از غیرت رگهای گردنش سیخ شد و در دل گفت:

:– تف بروت بیاد دختر – نون منو میخوری حلیم حاج عباسو

هم میزنی ؟ خرجتو من میدم آنوقت این پسره نره خرو دوست داری؟! مگر کمر من بیل خورده که غریبه‌رو دوست داری ؟ ای بیحیای بی تعصب !

عبدالمطلب با خودش حرف میزد و غرغر میکرد و به صحبت‌های آنها گوش میداد :

– پروین جان تو چقدر خوبی ..!

– تو از من بهتری حمید عزیز !

:– (من از هر دو تون بهترم ولد چموش‌ها !)

– پروین جان آرزوی من اینست که یکروز باتو ازدواج کنم ..

:– (تف بگور پدر دروغگو ! اگه مقصود تو این بود چرا با من که

باباشم راجع باین وصلت صحبت نکردی حروم لقمه؟!)
 - باعث افتخار منه حمید جان!
 :- (ای لعنت بروح پدر هرچی اولاد نمک بحرومه).
 - پروین جان من از دل و جان خریدار تو هستم!
 :- (عجب پسرۀ پشت هم اندازیه‌ها...؟! خباگه خریداری بیا
 جلو قولنومه کن! بیعونه بده - منم فروشنده منکه مال نیگرددار
 نیستم - جنس فایده کنه میفروشم).
 - اوه ... پروین جان چقدر دلم میخواد که یکشب مهتاب لب
 يك جوی آب من و تو تنها باشیم...
 :- (لااله الا الله!)
 سرتوی دامن هم بگذاریم ... صحبت کنیم و بخندیم ...
 :- (ای رو آب بخندین!)
 - حمید جان اینکه محاله من بتوانم چنین کاری را بکنم.
 :- (باريك الله بتو دختر سر بر اه! عجب اشتباهی در باره دخترم کرده
 بودم . خب ... عیب نداره - اشتباه ، مرجوع الطرفینه!)
 - چرا پروین جان چرا نمیتوانی؟!
 :- (تا چشمت در آد)
 - برای اینکه شب نمیتونم از خونه بیرون بمونم .
 - پس چکار کنم؟
 :- (چمچاره مرگ)
 - باید امشب یواشکی بیائی توی خونه ما .
 :- (ای دختر چشم دریده بیحیا! تو خونه من؟ با پسر لندهور
 مردم ..؟! استغفر الله ربی واتوب الیه. تف بگور پدر هرچی بچه آخر

الزمو نه .. ای تخم حروم ...!

– میترسم بابات بفهمه پدر مونو دربیاره؟

– (البته.. البته)

– نه حمید جان بابام آدم احمقیه!

(احمق پدرته!)

بابام روزپی خریدو فروش فلفل زردچوبه است کی فکرزن وبچه است؟ – شب هم میخوابه ومثل دیو تنوره میکشه تا فردا صبح .

– دیو پدرته.. (!) عجب گوساله ای هسم من..! پدرش که خودمم..

آخه بین این دختره چقدر نمك بحرومه یک عمر جون بکن بهش بده بخوره – حالا هم دیب بشو ! هم احمق .!

در این وقت حاجی عبدالمطلب از خشم دندان قروچه میرفت و پروین و حمید گرم گفتگو بودند :

– خیلی خوب پروین جان ... پس چه شبی پیام.. از کجا پیام؟!

چه ساعتی پیام ؟

– همین امشب .. ساعت یازده .. از همین جا قلاب بگیر بیا روی

پشت بام و من در پشت بام را باز میگذارم صاف بیا توی حیاط . اطاق گوشه ای طرف دست راست اطاق خواب منه .

– بسیار خوب حتماً خواهیم آمد .

– منتظرم .

– ساعت یازده خواهیم آمد .

– بامید دیدار !

– (ای بی عفت ها... ساعت یازده ...! در اطاق خواب .. بامید

دیدار ..! به به باین غیرت و تعصب ؟! يك پدری ازتون در آرم که پیش

سگ بندازین نخوره !)

گفتگوی حمید و پروین و غرغر حاج میرزا عبدالمطلب تمام شد و حمید رفت که خود را برای حملات گازانبری و شبیخون بمنزل آمیرزا آماده کند و آمیرزا هم مصمم شد که با برنامه خداپسندانه‌ای حملات دشمن را خنثی و او را منکوب نماید .

ساعت هشت شب شد و آمیرزا و عیال و پروین خانم سرگرم شام خوردن بودند .

حاجی نقشه تدافعی را تکمیل کرد و پروین بامید دیدار بود و عیال حاجی از همه جا بی خبر ! پس از صرف نان و آبگوشت و یکعدد پیاز درشت حاجی به پروین گفت :

– پروین تو امشب پیش ننت بخواب و چون من کمرم دردمیکنه میرم توی اطاق تو که تاغروب توش آفتاب بوده واسقونش ! گرمه ! پروین از اینکه نزدیک بود نقشه اش نقش بر آب شود و پته اش روی آب بریزد قلبش فرو ریخت و گفت :

– بابا جان آخه من باطاق خودم عادت کردم .

– بیخود عادت کردی فضولی موقوف ! مادر پروین وسط دعوا را گرفت و خواست حاجی را از خر شیطان پائین بیاورد ولی موفق نشد و بالاخره حاجی مظفرانه از اطاق بیرون رفت و در را بروی مادر و دختر از پشت قفل کرد و مستقیم باطاق پروین تشریف بردند و روی تخت پروین افتادند .

حاجی با خودش گرم گفتگو شد :

– «حاجی ! جانمی باهاس حسابی تیارت ! دربیاری و خودتو توی

تاریکی بجای پروین جا بزنی - صدات باید زنونه باشد و اداهای زنونه
 دربیاری .. فهمیدی ...؟! بینم چکار میکنی ها؟! «
 ساعت یازده شب بود .. هوا بقدری تاریک بود که چشم چشم را
 نمیدید .

حمید به نشانی قبلی از دیوار بالا رفت و از پشت بام داخل حیاط
 شد و آهسته آهسته با نوک پا در حالیکه قلبش مثل ماتحت مرغ میزد
 حرکت میکرد .

به در اطاق رسید ... در را باز کرد .. آهسته بطرف تخت رفت.
 با صدائی خفه و لرزان صدا زد :

- پروین جان .

حاجی با صدای نازک و مکش مرگ من ولی آهسته جواب داد :
 - حمید جان توئی؟!!

- بله منم !

- چه خوب شد آمدی ... نترسیدی؟!!

- ترس چیه پروین جان؟! عشق و ترس با هم نمیسازند! پدرت
 خوابه؟!!

- بعله احمق خوابیده و مثل دیو تنوره کشیده !

حمید اول لب تخت نشست و بعد کم کم پهلوی حاجی خوابید
 و او را در آغوش کشید .

- پروین جان چقدر کلفتی ! توی لباس مدرسه خیلی لاغر تر
 بنظر میآئی !

– آره لباس مدرسه منو لاغر نشون میده !
 حمید دست بسینه حاجی مالید و گفت :
 – پروین جان چرا انقدر سینه‌ات پشمالوست ؟!
 – این توی فامیل ما ارثیه. ماما من هم همینطوره ! ما پدر در پدر
 پشمالو بودیم .
 در این اثنا حمید خواست پنجه‌های خودش را لای موهای پروین
 فرو کند ولی یکمرتبه از تعجب دهانش بازماند و پس از کمی مکث گفت :
 – پروین جان آن موهای پر پشتت کو ؟! مثل اینکه سرت طاسه.
 اشتباه نمیکنم ؟!
 – نه اشتباه نمیکنی . حمید جان من شرمنده هستم که حقیقت
 را بتو نگفتم . من از بچگی کچل شدم و حالا موقع رفتن مدرسه کلاه
 گیس میگذارم .
 حمید که فقط منظورش شهوترانی بود گفت :
 – پروین اینها مهم نیست .. من عاشق خودت هستم. فقط عاشق
 پروین . پروینی که از جانم بیشتر دوستش دارم . من تشنه وصال تو
 هستم پروین جان بله تشنه وصال !
 حمید میخواست در جبهه عشق پیشروی کند که میرزا با عشوهِ
 و لوندی گفت :
 – ماما بزار من برم آب بخورم و برگردم خیلی تشنه هستم و
 بی آنکه حاجی مجال صحبت بحمید بدهد از جا بلند شد و رفت از گوشه
 اطاق کمر بند چرمی کلفتی را که قبلاً آماده کرده بود برداشت و کلید
 چراغ رازد و اطاق مثل روز روشن شد. تا حمید خود را در برابر حاجی

دید نزدیک بود نبضش از کار بیفتد . رنگش از ترس مثل ماست شد و از وحشت و ترس چیزی نمانده بود عمرش را بشما بدهد ولی مگر حاجی باو رحم کرد ! ابداً .

شلاق را کشید و بجان عاشق دلخسته افتاد و تا میخورد او را میزد و فریاد میکشید !

– پدر سوخته ولدچموش ! ساعت یازده توی خونه مردم چیکار میکنی (شرق) دزد ناموس ! با اجازه کی تو خونه من آمدی ...؟! (ترق) پست فطرت به سروسینه من چیکار داشتی؟ بیشرف دست درازی بناموس بند تنبون من؟!

– غلط کردم حاجی آقا .

– دختر مردمو گول میزنی .. ؟ کله من کچله بتو جعلق چه ربطی داره ؟. (شرق) سینه من پشمالوست بتو خاک بر سر چه مربوطه؟ – آخ مردم !

– ساعت یازده منتظر من باش آره ؟ (آخ)

– پس تو هم تا ساعت هشت صبح زیر شلاق باش !

– (با گریه حاجی آقا) ببخشید . غلط کردم (!)

– با دختر مردم میخواستی ازدواج کنی اونم ساعت یازده شب اونهم بدون اجازه بابا و ننش ! (شرق)

– (با فریاد) - آخ پهلوم... غلغلغلغل غلط کردم حاجی آقا (اوهو..اوهو) .



فردای آنشب در روزنامه‌ها خبری باین مضمون باحروف دوازده
سیاه بچشم میخورد :
حمید فرزندان... بجرم بی‌عفتی و دخول بدون اجازه در خانه
غیر دستگیر و تحویل زندان گردید !



دست از پا دراز تر!

کدام لطیف طبعی است که نام «عبیدزاکانی» شاعر بذله گو و نقاد را نشنیده و آن صاحب ذوق کیست؟ که جسته و گریخته اشعار و لطایف او را از بر نداشته باشد؟! بهر حال در مدت عمر خود اینهمه افسانه شنیده و خوانده اید چه ضرر دارد که يك داستان حقیقی هم از زندگی این رند کهنه کار و بقول «روشنك» قلندر تمام عیار بخوانید .

میگویند عبید سه پسر داشت و این سه پسر مانند تمام وراثت بی انصاف تا پدرشان صاحب آلف والوفی بود و خانه و زندگی داشت - برو بیائی داشت همه دور پدر حلقه میردند - در ظاهر دم میجنبانند و عرض ادب میکردند و در باطن مثل لاشخور ها منتظر بودند که پدر بزرگوار دم سیخ کند و سه نفری به لفت و لیس برسند !

متأسفانه یا خوشبختانه کم کم هوای کار عبید پس رفت و فرزندان ابن الوقت دیدند که آه در بساط نمانده است .

ناگهان گربه رقصانی و بی اعتنائی بچه ها شروع شد یکی پدرش دهن کجی میکرد یکی سربابای بیچاره داد میزد هر وقت پدر بدبخت

حاجت کوچکی پیدا میکرد همه در دل باو بد و بیراه میگفتند همین پسرها که وقت تمول پدرشان باصطلاح « حاج آقا » « حاج آقا » بناف بابا بسته بودند و در حضورش دولا و سه لا میشدند در موقع فقر حتی نمیخواستند سربه تن « حاجی عبید » باشد خودمانیم این تنها رسم آن زمان نبوده است بلکه حالا هم همینطور است عده زیادی از این پسر حاجی ها هم که در برابر پدرشان انتقد متین و مؤدب میایستند شبها دست بدعا برمیدارند که پروردگارا زودتر جان حاجی آقا را بگیر، تاما سرو سبیلی چرب کنیم !

اینها ظاهراً به بابا احترام میگذارند و در باطن دندان قروچه میروند که « نمیمیره راحت بشیم ! »

بجان حاجی آقا نباشه بجان فرزندان، تمام این احترامها برای اینست که شما سرغیظ نیائید و محروم الارثشان نکنید .

باز سرخر عبارت بطرف دیگر کج شد - خیلی معذرت میخواهم !
« حاجی آقا عبید » دید بد زمینه ای در آخر عمرش فراهم شده است دریافت واقعاً پیری و نیستی مصیبت عظیمی است و باید بخیه به آبدوغ بزند چون از فرزندان اصیل ! دیگر خبری نیست .

پسرها همه رفتند و عبیدماند و حوضش ! بالاخره باید کاری کند که آخر عمری پسرها از او پذیرائی کنند. عبید باخودش فکری کرد و نقشه ای کشید - یکروز که پسر بزرگش را دید گفت : پسر جان ! شاید بدانی که من ترا از آن دوبرادرت بیشتر دارم و حالا باید حقیقتی را پیش تو اقرار کنم .

پسر خام طبع سراپا گوش شد و عبید ادامه داد :

– من مخصوصاً خودم را به فقر و مسکنت زدم که برادران تواز اطرافم بروند و تنها تو برای من بمانی و حالا باید بگویم که من دفينه‌ای دارم که متعلق به تست و تنها وارث من توئی و این مطلب را ابدأ با برادرانت درمیان مگذار !

با شنیدن این جمله روح تازه‌ای به تن پسر بزرگ دمیده شد و نیشش تا مغز کله‌اش رفت و شروع کرد به تملق گفتن :

– بابا جان ما وجود شما را میخواهیم - وجود شما برای ما از دنیا بیشتر ارزش دارد ! - این چه فرمایشی است که میفرمائید پدر جان ! عبیدر دل گفت: ای پدر سوخته تا اسم پول آمد دوباره چا خان بازی شروع شد، تف بگور پدر هر چه پسر حقه باز و دروغ گوست . عبید از اینکه نقشه‌اش گرفته بود از خوشحالی با دمش گردو میشکست .

روزهای دیگر هم به پسر دومی و سومی رسید و همین جمله را تکرار کرد و بآنها هم تذکر داد که بدیگری نگویند ! آنها هم روی پای بابا افتادند که مال چه قابلی دارد ؟ خدا سایه شما را از سر ما کم نکند و چون بهر يك از اینها دور از دیگری مطلب را گفته بود هر کدام پیش خودشان خیال میکردند که بعد از پدر وارث منحصر بفرد او خواهند بود .

از آن ببعد مسابقه برای پذیرائی پدر، میان پسر های جعلق و طماع شروع شد و سواروسات عبید براه افتاد .

صبح منزل پسر بزرگ نان و کره و غسل ! - ظهر : منزل پسر دومی پلو و خورشت قیمه بادنجان ! - شب: منزل پسر سومی شیرین پلو

با مرغ! - این برنامه هر روز با انواع و اقسام غذا تکرار میشد و عبید تجدید قوا میکرد.

هر کدام از این پسر ها برای جلب محبت پدر بر یکدیگر سبقت می گرفتند و در این میان «عبید» از جریان «بل» می گرفت.

یکروز پسر ها نشستند و قضیه را برای یکدیگر تعریف کردند و برای پیش بردن منظور باهم مؤتلف و متحد شدند و ائتلاف کردند که هر سه بسهام متساوی مخارج پدر را در منزل واحد تقبل کنند و پس از مرگ پدر اموال او بدست هر کدام افتاد بادیگران تقسیم کنند - از شما چه پنهان همین کار راهم کردند و مثل ریگ پولهایشان را خرج پدر می کردند و دانه میپاشیدند که شکار را به تور بیندازند!

عبید جریان را با حس ششم فهمید و نسبت بهر سه پسر اظهار محبت کرد.

بعد از سالها خوشگذرانی در منزل پسران اجل عبید فرا رسید و بحالت احتضار در بستر افتاد.

پسر ها دورش حلقه زدند و برای ظاهر سازی و جلب سرمایه او در مقابل چشمان محتضر پدر بنای گریه را گذاشتند و زاری و ندبه کردند که :

- ای بابا ! بعد از تو خاک بر سر ما ایکاش ما می توانستیم جان خودمان را قربانی تو کنیم و تو سالها زنده باشی (!)
عبید با چشمان محتضر بآنها نگاه کرد و در دل گفت : « بر پدر دروغگو لعنت ! »

پس از لحظه ای هر سه فرزند را صدا کرد و بناله گفت :

– فرزندان من! چقدر شما برای من بچه‌های خوبی بودید حالا من وظیفه خودم میدانم که هر سه نفر شما را به‌مکنت برسانم . چون هر چه باشد تمام شما فرزندان خوب من بودید . من از شما خواهش میکنم که بعد از من بر سر ثروت من برادری خود را بهم نزنید .

و این گنج و دفینه‌ها را بایکدیگر بخورید- مبادا بین شما بر سر این پولها نزاع در بگیرد و مردم بریش شما بخندند؟! مبادا برادری خود را برای این پولها بهم بزنید؟ در پایان از شما خواهش میکنم که جنازه مرا بسیار بسیار آبرومند بردارید و بعد از مرگ من سه روز خرج بدهید . فقرا را اطعام کنید و بعد از انجام این مراسم و اعمال بروید سر دفینه و آنرا بیرون بیاورید و میان خودتان قسمت کنید .

بعد از این بیانات يك كليد و يك كاغذ سر بمهر بآنها دادو گفت بعد از انجام تشریفات کفن و دفن این نامه‌ها باز کنید و بخوانید نقشه گنج و دفینه من در این نامه موجود است هر طور که نقشه شما را راهنمایی کرد بدان عمل کنید این هم کلید صندوق دفینه است .

با آخرین جمله که از دهان عبید خارج شد مرغ روحش هم از قفس تنش پرواز کرد .

حالا این سه برادر برای ظاهر سازی جلو چشم مردم بعد از مرگ پدر با چه حقه بازی گریه میکردند بماند .

یکی بر سر خودش مشتش میزد ولی هر مشتش را در دل پانصد تومان حساب می کرد!

یکی خاك در انظار بر سر خودش می ریخت و در باطن بشکن

میزد

دیگری هم در فراق پدر و مرگ او اشک میریخت « البته اشک شوق ... ! »

پدر مرده‌هایی که ابویشان پول نقد و املاک فراوان داشته‌اند بخوبی میدانند بنده چه عرض می‌کنم !
حالت سوخته را سوخته دل داند و بس !

مردم ساده لوح هم این همه صحنه سازی و عوام‌فریبی را بحساب خوبی بچه‌ها گذاشته بودند « ولی برپدرش لعنت که باور میکرد ! »
هرطور بود جنازه را باتشریفات و مخارج گزاف بخاک سپردند و اطعام مساکین کردند و سه روز خرج دادند و پس از انجام مراسم با هزار خروار سرور و شادمانی درپاکت لاک و مهر شده را باز کردند در آن نامه نوشته شده بود :

فرزندان عزیز من بدانید و آگاه باشید که برای یافتن دفینه من باید وارد زیر زمین جنوبی منزل بشوید سمت چپ پسای دیوار را بکنید تا به عمق ده متری به گاوصندوقی میرسید که کلید ندارد باید در آنرا بهر نوعی که هست بشکنید . در آن گاوصندوق صندوق کوچکی است آن صندوق کوچک را با کلیدی که در دست دارید باز کنید در صندوق گره بسته ایست گره بسته را باز کنید لای آن کاغذیست که راه وصول گنج را بشما نشان میدهد .



سه برادر با عجله و ضربان قلب بطرف زیر زمین رفتند - نقطه معلوم را شکافتند و مشغول کندن شدند .

یکی کلنگ میزد - یکی خاک‌ها را می‌کند - یکی با بیل خاک‌ها را بالا می‌ریخت .

کار میکردند و عرق میریختند و میگفتند :

– خدا بیامرزد عجب مارو بزحمت انداخت این چه گرفتاری
بود برای ما درست کرد ؟!

گور بگور افتاده مارو به عملگی و خاک برداری انداخت.

بالاخره بگاوصندوق رسیدند و با هزار عرق ریختن و زخم شدن
دست این یکی و شکستن دندان آن یکی در گاو صندوق باز شد – از
وسط آن صندوق کوچک را بیرون آوردند و با کلید درش را باز کردند
گره بسته نظرشان را جلب کرد آنرا گشودند و کاغذی در میان آن
دیدند با طپش قلب و نفس زنان درحالی که از خوشحالی رنگشان سرخ
شده بود با چشمهای پرولع و حریص مشغول خواندن نامه شدند .

با خواندن گنج نامه یکمربهرنگ از رخسارشان پرید چشمانشان
میخواست از حدقه بیرون بیاید نزدیک بود هر سه نقش زمین شوند این
یکی زبانش بند آمده بود و آن یکی را نگاه میکرد و آن یکی آب
دهانش خشک شده و سر را بدیوار گذاشته بود .

نامه عجیبی بود ؟... گنج را از چشم خواننده میلیونها فرسنگ
دور میکرد - آرزوها بر سر این گنج بباد میرفت در نامه نوشته بود :

فرزند عزیز !

خدای داند و من دانم و توهم دانی

که يك «پشيز» ندارد عبید زاسانی!

✽ این بود چند دماغ سوخته جاویدان از گلزار هنر و ادبیات

ایران !!

عکسهای بتونه شده!

دوستم علی آقا میگفت یکسال پیش بود که از خیابان نادری
 میگذشتم و دست تقدیر مرا جلو ویتترین یکی از عکاسی‌ها میخکوب کرد
 و با دیدن عکسی قلبم فرو ریخت و زانوهایم سست شد - دیدگان زیبا -
 پرست با باقوری شده‌ام روی دوتا چشم سیاه و یک صف‌مژگان برگشته -
 يك بينی سربالا - يك جفت ابروی عاشق کش - دوتا لب بوسه طلب -
 یخ بست که یخ بست .

دردل گفتم .. خداوندا توهم گاهی که فراغت داری چه چشمان
 آشوبگر و چهره‌های جذابی میسازی و به جان خلق می‌اندازی و گاهی
 هم چهره‌هایی از خاک زغال و گیسوانی از طناب می‌آفرینی و مردم را
 میترسانی . خدایا صاحب این عکس فرشته است ؟ آدم است ؟ زمینی
 است ... ؟ آسمانیست ... ؟ عرشیست ؟ بمن بگو این چه مخلوقیست ؟ ...
 یکوقت بخود آمدم که یکساعت از تماشای من گذشته بود ناچار بادل
 پراز حسرت باعکس و آن چشمان عابد فریب خدا حافظی کردم و پی
 کارم رفتم. فردا و پس فردا و همه روز بعشق دیدن آن عکس به خیابان

نادری میرفتم وساعتها محدودیدار آن میشدم . کم کم جای شما را خالی حس کردم عاشق صاحب آن شده ام وحاضر همه چیزم را بدهم وصاحب عکس را صاحب شوم . بی درنگ بدنبال این فکر از پله های عکاسی بالا رفتم واز آقای عکاس خواستار نام ونشانی صاحب عکس شدم- از اتفاق عکاس نام ونشانی او را میدانست و بی دریغ بمن گفت .. اگر بدانید چقدر خوشحال شدم - از خوشحالی بلانسبت شما چه جفتكها انداختم وچه ورجه وورجه ها کردم .

فردای آنشب سرورورا آراستم ولباس شیکي پوشیدم و کراوات قشنگی زدم وبا هزار امید فقط به قصد خواستگاری بطرف منزل دخترک روانه شدم. وقتی سر کوچه آنها رسیدم- يك ترس توأم بالذت سراپای مرا گرفته بود. در و دیوار را در تاریکی میبوییدم ومیرفتم . تابا نشانی که عکاس داده بود بدرخانه رسیدم ود کمه زنگ را فشار دادم - آقا چشمتان روز بد نبیند - یکمرتبه یکمرد قوی هیکل باحالت عصبانی در را برویم گشود و تا رفتم سلام کنم گوش راستم داغ شد - فهمیدم که از یارو سیلی جانانه ای خورده ام تا رفتم اعتراض کنم گوش چپم هم مورد الطاف مخصوص واقع شد - آقای سیلی زننده دیگر فرصت اعتراض بمن نداد ، فوری پاسبان را صدا کرد وخودش هم باتفاق من به کلانتری آمد و تا پایش بکلانتری رسید گفت.. آقای افسر نگهبان هستی من ازدست این جوان رفت، حیثیت من رفت، این جوان بی ناموس دامن ما را لکه دار کرد. یکمرتبه چشم سیاهی رفت وچند لحظه حالم را نفهمیدم فقط متوجه شدم که یارو بافسر نگهبان گفت . . ببینید چطور خود را بموش مردگی میزند - این جوان هرزه و ولگرد دو

ماهست که مزاحم خانم منست . فهمیدم یارو کاملاً عوضی گرفته است ولی هرچه قسم خوردم و خدا را شاهد گرفتم کسی باور نکرد و عاقبت پرونده‌ای برایم ساختند و سرم را تراشیدند و جریمه‌ام کردند و یکماه از بی آبرویی در خانه ماندم تا کم کم موی سرم در آمد و جالیز کله‌ام حاصلخیز شد . باخود گفتم عاشق نباید در راه عشق از این چیزها جا بزند زنده باد معشوق .

باز روزی که از منزل خارج شدم یکسر بعکاسی رفتم و گفتم عکاسباشی خدا پدرت را بیامرزد . با این نشانی دادنت. ما را اشتباهاً بدرخانه دیگری فرستادی بنده شرمنده بی جهت بجای يك جوان هرزه گرد دیگرسیلی نوش جان فرمودم و کله‌ام را صیقل دادند آخر آقای محترم من آدرس از شما خواستم که از آنجا بوی عشق بیاید نه بوی کتک. عکاس خنده کنان بدفترش مراجعه کرد و گفت...عجب...خیلی معذرت می‌خواهم بنده يك کوچه پائین تر را بشما نشان داده‌ام لطفاً بکوچه بالاتر دست راست درپنجم تشریف ببرید . شب شد و دوباره به نشانی دوم رفتم و با آنکه بانسانی اول فرق داشت چون مارگزیده بودم با هزار ترس و لرزدست را نزدیک زنگ بردم تا آمدم تکم‌زنگ را فشار بدهم که یکمرتبه از بالای بام يك سطل آب روی سرم ریختند و متعاقب آن صدائی بلند شد .

– چطوری پدر سوخته . ما هرشب سطل بدست اینجا میایستیم هر کس پشت در بخواهد ادرار کند يك سطل آب روی سرش میریزیم تا شما باشید آدم بشید. حال خیلی بد شد. مثل کمان حلاج‌ها می‌لرزیدم و خجالت میکشیدم وارد خیابان بشوم. از ترس کتک هم قدرت باعتراض

نداشتم نزدیک بود گریهام بگیرد - باخود گفتم عاشق هم آنقدر بدبخت؟
جوان جعلق دیگری بهوای کثافت کاری چندشب متوالی در خانه مردم
رفته است کتک شب آخرش را من باید بخورم . ای ریشهات بخشکد
عشق - ای لعنت بهر چه عشق و عاشقی است - عاشق هم آنقدر بد بیار
می شود ؟ .

رستم بود و یکدست اسلحه - آنهم اینطور کیس و چروک شد .
ناچار با لوجه آویزان از کوچه خارج شدم و در تا کسی پریدم و بخانه
رفتم مادرم تا هیکلم را دید متعجب شد و گفت . . مادر کجا بودی ؟
چرا خیس آب شدی دنبال ماهیگیری رفته بودی ؟ بحکم سیره آباو
اجدادی دنبال گفتار نیک رفتم دروغی بافتم و گفتم در کنار استخر
ایستاده بودم جوانی نزدیک بود غرق شود ناچار خود را با لباس در
استخر انداختم و او را نجات دادم . مادرم گفت . . اینوقت شب و استخر؟
در جواب لودگی کردم و گفتم چه مانعی دارد قورباغه ها هم در شب
عاشق استخر هستند دیگر مادرم چیزی نگفت و بنده هم لباس را کندم
و با حالت مچلی در رختخواب افتادم و از بازی تصادف خنده ام گرفته
بود و با خود گفتم . هرطور شدم بجهنم فدای سر معشوق . دوشب دیگر
باز در اوایل شب رفتم و از قضا چراغ کوچه خاموش بود و یکمرتبه در
چاله ای افتادم و پایم شکست و فریادم بهوا رفت و دیگر نفهمیدم چطور
شد . وقتی بهوش آمدم صبح بود و خود را روی تخت بیمارستان شفا یحیائیان
در خیابان ژاله دیدم . بمحبت شما و از دولت سر معشوق پایم را گچ
گرفته بودند و دیدم «صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی» مغزم
که گچ بود پا هم همنشین گچ شد « چه درد سرتان بدهم یکماه روی

تخت بیمارستان افتادم و بیاد معشوق دلی دلی خواندم تا بحمدالله پایم را سالم تحویل گرفتم ولی مگر از رو رفتم؟ همانشب باپست سفارشی دو قبضه مستقیم و محرمانه و سیخکی خود را بدر خانه شب دو رساندم ولی از اتفاق جوانی دم در ایستاده بود. نام خانه و صاحب خانه و صاحب عکس را پرسیدم. جواب داد بله همینجاست بنده هم برادر پری هستم فرمایشی داشتید؟ گفتم حقیقت قضیه اینست که بنده شنیده‌ام دختری باچنین نام و نشانی در این خانه هست و آمده‌ام تا با پدرش ملاقات کنم و چنانچه مرا بپسندند خواستگاری را از طریق خانواده‌ام شروع کنم و اگر لایق داشتن این افتخار نیستم پی کار خود بروم. جوانك با گرمی تعارف کرد و مرا بداخل خانه خواند من بادت پس می‌زدم و باپا پیش میکشیدم - با اینکه دلم برای پیشنهاد جوان غنچ می‌زد بازبان می‌گفتم! - نخیر. مزاحم نمیشم. اجازه بفرمائید مرخص شوم. ولی جوانك اصرار کرد و بنده هم وارد خانه شدم و امیدوار بودم که از نزدیک گوشه ابروی نامزد آینده را ببینم. داخل اطاق مهمانخانه شدیم و بی‌ریا نشستیم و جوانك شروع بصحبت کرد - از شما چه پنهان بنده برادر ارشد پری هستم.

- به به به خیلی خوشوقتم.

مرسی. و متأسفانه باید عرض کنم پدر ما فوت شده. و بنده از هر جهت اختیاردار پری هستم و مجازم که باشما در این مورد صحبت کنم.

- چه بهتر.

- شرایط جنابعالی چیه؟

بنده مشخصات خودم را یکی یکی از سیر تاپیاز برای جوانك
تعریف کردم و او هم مرا پسندید و گفت :

– بنده کاملاً شمارا پسندیدم و پسند من هم پسند پری است هر چه
من بگویم خواهرم هیچ نمیگوید ولی لازم است بجنابعالی یاد آور
شوم که اگر دو مطلب را قبول کنید این کار و این وصلت سر میگیرد و
گر نه غیر ممکن است که من و پری قبول کنیم .
– بفرمائید در حدود توانائی قبول میکنم .

– عرض میشود اولاً باید يك اتومبیل سواری آخرین سیستم
داشته باشید. در ثانی پری از قبول خواستگار زن معذور است و نشان
دادن عروس هم بداماد روش خانواده ما نیست اگر مایل باشید اولین
ملاقات شما با پری بعد از عقد است که باید فقط با حضور جنابعالی و
بنده و پری صورت بگیرد و هیچیک از نزدیکان حضور نداشته باشند .
در نظر من قبول شرط دوم برادر معشوق بسیار ساده بود زیرا هنوز
خانواده‌هائی هستند که نمیگذارند قبل از عقد داماد عروس را ببیند و
فقط اینها علاوه بر داماد مادر و کسان داماد را هم اضافه کرده بودند و
قبولش برای من زیاد مانعی نداشت و فقط اشکال بزرگ برای من تهیه
پول برای خرید ماشین سواری بود با تمام این احوال هر دو شرط را
منتقبل شدم و خوشحال با برادر معشوق خدا حافظی کردم و از آن خانه
خارج شدم .

از فردا بگدائی و قرض و قوله افتادم . دو هزار تومان از فلان
دوستم گرفتم سه هزار تومان از عمویم قرض کردم ده هزار تومان باربع
تومانی پنج‌شاهی قرض گرفتم فرش زیرپایم را فروختم چند تکه اثاثیه

منزل را سه تار زدم و بالاخره بهرجان کندن بود پولی تهیه کردم. همه را یکجا تحویل کمپانی دادم و يك سواری خریدم و کمپانی صاحب پول شد و بنده صاحب آه و ناله .

خلاصه با هزار امیدواری بمنزل عروس رفتم و آمادگی خودم را در ظاهر برای ازدواج و در باطن برای پذیرفتن حلقه بندگی ببرادر عروس اعلام کردم . تاریخ روز عقد معلوم شد بنده تنها مثل اشخاص غریب تك و تنها در اطاقی نشستم و سردفتر آمد و دختر را با مهریه سنگین از پشت پرده مانند جنس سر بسته برایم عقد کردند .

نشو زدل بیناله . . . ، آه از آن ساعت که وارد حجله شدم . مسلمان نشنود کافر نبیند . . يك نیمسوز طبیعت ... يك تقالة خلقت . يك ته مانده آفرینش - بلکه يك سری فحش پدر و مادر را بنام عروس در برابر خود دیدم ... رفتم که فریاد بزنم و غش کنم دیدم صلاح نیست پولم رفته است ... آبرویم هم خواهد رفت . خون در بدنم منجمد شده بود .. اگر کاردم میزدند خونم در نمی آمد . این شکری بود که خودم خورده بودم .

حس میکردم که این عروس غیر ملوس شباهتی بعکس دارد ولی این مادر فولادزره کجا و آن لعبت افسونگر کجا ؟

بغض گلویم را گرفته بود ... میخواستم يك شکم زار زار گریه کنم ولی اشکم خشك شده بود . سخن دردها نم یخ بسته بود ... نگاهم با حالت تحیر روی چهره عروس خانم (!) ایستاد ... معجون افلاطون عجیبی بود ؟

بینی معشوق خاك بر سر ، کوفته ای - لبها : مورب - چشمها :

نم نمی - تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. هرچه بود بقول معروف «بودور که واردور» .

خواننده عزیز خیال نکنید که این نامزد وحشتناک صاحب اصلی عکس نبود؟. چرا اوصاحب عکس بود ولی صاحب عکسی که سرتاپا رتوش شده بود .

بله تمام این عکسهای ویتترین عکاسها روتوش است که با اصل ابداً مطابقت ندارد .



خانمی از تیپ انتدکتوئل!

شاعری گفته است :

کفاره شرا بخوری های بی حساب

هشیار در میانه مستان نشستن است

بله . در کاری که میانه روی و تعدیل نباشد همینطور است . و
متأسفانه بنده و جناب عالی هر چه در هر جا می بینیم یا مولود افراط است
یا زائیده تفریط .

یکی هر چه دارد میخورد و اگر باو بگوئید باباجان فردائی هم
هست جواب میدهد . بابا وللش .. هر آنکس که دندان دهد نان دهد.
هر سری يك روزی داره - فردا رو کی دیده ؟.

دیگری هم با حرص و ولع هر چه پیدا میکند جمع میکند و
گنج می سازد و افعی وار روی آن می نشیند و بعبارت ساده تر یک عمر
گدائی میکند. مبادا یکروز محتاج خلق شود .

دوستی دارم بنام نصرت الله خان که عضو یکی از ادارات است .

خیلی شیک می پوشد و نستعلیق راه می رود ! و مکش مرگ من صحبت می کند .

شبی در یکی از محافل او را دیدم و حال و احوال کردم و گفتم چرا آنقدر لاغر شدی؟. در پاسخ من سر صحبتش باز شد و گفتگوی ما کرک انداخت ..

– مگر خبر نداری ..

– نه چطور شده ؟ خبر تازه ای هست ؟.

– بعله . بنده هم قاطی مرغها شدم .

– عجب ! زن گرفتی ؟ مبارك باشد. پس چرا ما رو خبر نکردی؟.

– از شما چه پنهان هیچکس در شب عروسی ما دعوت نداشت .

و این دعوت نکردن من دو علت داشت . یکی اینکه پول مول برای

جشن نداشتم دیگر اینکه گفتم چرا ب مردم بدهم بخورند ، چون اگر

پلوی عروسی خوب باشد فحش میدهند و اگر هم بد باشد دشنام میدهند!

در جواب نصرت الله خان گفتم ... همان دلیل اول ! که گفتید کافی

بود دیگر احتیاج به دلیل دومی نداشت . حالا بگو ببینم کی عروسی

کردی ؟ .

– سه ماه پیش .

– با کدام خانواده !.

تا این جمله از دهان من درآمد نصرت الله خان قاه قاه خنده را

سر داد . بطوری که اطرافیان همه وحشت زده شدند و خیال کردند

نصرت الله خان دیوانه شده است .

گفتم .. این خنده با مد و تشدیدات برای چه بود ؟. سؤال من که خنده نداشت .

گفت . . . برای شما نه ، ولی برای من که ماجرائی را بیادم آورد خنده آور بود سپس با همان لبان متبسم بطور مسخره آمیزی گفت .. بله . بنده با يك خانم از تیپ «انتلکتوئل» ازدواج کردم . گفتم .. تیپ «انتلکتوئل» که بدنیت خوشا بسعادتت. نصرت الله خان لبخندی زد و گفت:

– آخر در هر طبقه ای دو دسته وجود دارد یکی « اصل » یکی « بدل » حالا خانم بنده متأسفانه «انتلکتوئل بدل» از آب در آمده است. دیگر از شرح و بسط بیجا ناراحت شده بودم . گفتم بابا ماجرا را بگو جان ما را خلاص کن . نصرت الله خان شروع کرد :

– بله هفته اول ازدواج ما بود یعنی هنوز يك انگشت هم از غسل ماه غسل نخورده بودم که خانم يك شب بمن گفت. بنشین باتو کاردارم. بنده از ترس «پس خانه» را به «پیشخانه» باختم و با خود گفتم که بنظرم طبق معمول مردهای زن دار باید بنشینم و از خانم کتک بخورم .

با رنگ پریده نشستم و گفتم چه فرمایشی دارید ؟.

خانم با ژست جدی و آمرانه گفت :

– من از خانواده های عامی نیستم – من از تیپ « انتلکتوئل »

هستم .

گفتم ... خانم بر منکرش لعنت مگر از بنده خلافی سر زده است ؟ مگر بنده عرضی کرده ام ؟

خیلی جدی تر گفت :

– شلوغ نکن میان حرف تیپ « انتلکتوئل » صحبت نمیکنند
وقتی يك خانم « انتلکتوئل » صحبت میکند باید خاموش بود .
گفتم .. بچشم خانم انتلکتوئل! بنده هم شیپور خاموشی زدم و
سراپا گوشم . بفرمائید .
خانم شروع کرد :

– بله من از تیپ انتلکتوئل هستم و اجازه نمیدهم طرز تغذیه‌ها
مانند مردم عادی و عامی باشد اگر مایلی بزندگی با تو ادامه بدهم
میباستی این برنامه غذایی بهم ریخته و نامعین را رها کنی و تنظیم برنامه
را بمن محول کنی . از مفاد جملات بودار خانم فهمیدم که طبق سیره
و روش خانمها قصد دارد خرج خانه را دردست بگیرد .

با نهایت ادب گفتم . . . خانم اگر منظورتان اینست که خرج
خانه را بدست جنابعالی بسپارم حرفی ندارم . حقوق مخلص با اضافه
کار و فوق العاده بدی آب و هوا پس از کسور بازنشستگی چهارصد و
هفتاد و پنج تومان و چهار ریال و دهشاهی است . دست منم با اصطلاح
چسبناک نیست و بقول بعضی کارمندان «درآمد» دیگر ندارم و با این
حقوق تسلیم بلا شرط يك خانم « انتلکتوئل » هستم .

خانم گفت ... شما بایستی چهار صد تومان از حقوق خودتانرا
بمن بدهید و بقیه را برای مخارج منزل و لباس خودتان بردارید من
که يك خانم انتلکتوئل هستم برنامه‌ای ترتیب میدهم که این پول هم
به لباس من برسد و هم به برنامه غذایی يك خانواده دو نفری از تیپ
انتلکتوئل .

گفتم .. اشکالی ندارد و با خانم بهرنحو بود کنار آمدیم و بنا شد که خانم انتلک توئل فی المجلس يك برنامه غذائی بنویسد و همین کار را هم کرد و برنامه غذای يك خانواده از تیپ انتلک توئل اینطور از آب درآمد :

شنبه - صبحانه : نان و کره و عسل - ناهار : کتلت دسته دار - شام : ساندویچ مرغ .

یکشنبه - صبحانه : نان و کره و عسل - ناهار : ته چین مرغ - شام : بیفتک .

دوشنبه - صبحانه : نان کره و مربا - ناهار : ژیکو - شام : جوجه کباب .

سه شنبه - صبحانه : نان و کره و عسل - ناهار : چلو کباب - شام : املت .

چهارشنبه - صبحانه : نان و کره و عسل - ناهار : پلو خورشت - شام : بیف استرو گانیف .

پنجشنبه - صبحانه : نان و کره و عسل - ناهار : باقلا پلو با گوشت بره - شام : کباب بره .

جمعه - صبحانه : نان و کره و عسل - ناهار : چلو کباب - شام : پلو خورشت .

بعد از تنظیم برنامه گفتم . خانم خیال نمیفرمائید که این برنامه برای سرما گشاد است ؟. آخر خانه خرس و بادیئ مس ؟ من اصلا نمی دانم ته چین مرغ چه مزه ای دارد ؟ این خوراک ایرانیست ؟ اسپانیولی است ؟ اروپائیست ؟

خانم چشمها را بطرف من دراند و بالحنی قاطع و برنده گفت :
 - کافست . يك خانم از تیپ انتلکتوئل میداند چکند؟ منتظر
 خورده فرمایش شما نبودم .

دیدم نخیر سنبه پرزورست و خانم گربه را در حجله کشته است.
 مثل بچه آدم خاموش شدم و با خودم گفتم شاید خانم انتلکتوئل من
 ملك پدری دارد و میخواهد يك شکم سیر از این غذاهای ایده آل بمن
 بخوراند؟ چرا بخل بورزم .

بهر حال چهار هزار ریال حقوق حلال خودم را دو دستی تقدیم
 خانم کردم و با انتظار اقدامهای شکم پرورانه خانم انتلکتوئل نشستم .
 فردای آنروز خانمم دود از دل آشپزخانه در آورد و خانه ما را
 نور باران کرد . مرتب مرغ و بره ای بود که در خانه ما برای اولین بار
 مقتول و مجروح میشد .

بنده غذا ندیده مثل سگ بجان مرغها میافتادم و بجان خانم
 انتلکتوئل دعامیکردم .

با خودم میگفتم .. چقدر احمق بودم که آنقدر دیر زن گرفتم
 اگر من ده سال پیش متأهل شده بودم و با يك چنین خانمی از تیپ
 انتلکتوئل ازدواج میکردم. الآن شکم من آرامگاه ابدی هزاران مرغ
 وجوجه بود. ای خاك بر سرم که باین گنج مراد دیر دست یافتم .
 آقا چشمتان روز بد نبیند . روز دهم برج بود که خانم گفت
 كلك تمام چهارصد تومان کنده شد !

- بقدری حالم بد شد که مپرس میخواستم بنشینم و بحال روز
 خود زار زار گریه کنم .

بخانم انتلکتوئل گفتم ... دیدی آخر چه خاکی بسرما ریختی؟
صد دفعه گفتم ... مرغ خوردن بمانمی آید. مرغی که انجیر میخوره
نوکش کجه .

خانم گفت .. کی میگه کجه ؟
گفتم .. حالا میگوئی چه کنیم آیا تا آخر برج باید مثل حواصل
باد بخوریم ؟

خانم خودش را از تگ و تا نینداخت و گفت .. کافیت. يك خانم
انتلکتوئل میدانند چه کند ؟
گفتم .. ببینیم و تعریف کنیم .

خانم انتلکتوئل نشست و برنامه ای باین شرح نوشت :
شنبه - صبحانه : نان خالی - ناهار : عدسی - شام : رقص آنا.
یکشنبه - صبحانه : ورزش سوئدی - ناهار مطالعه کتب تاریخی -
شام : سالاد بدون آبلیمو و روغن زیتون
دوشنبه - صبحانه : خنده های دستجمعی - ناهار : شنیدن موسیقی
از رادیو - شام : پیاده روی در هوای آزاد .

سه شنبه - صبحانه : ورزش برای تقویت عضلات شکم ! - ناهار :
چند برگ کاهو - شام : خواب توأم با موزیک .
چهارشنبه - صبحانه : نفس عمیق - ناهار : سوپ عدسی - شام
شنیدن صفحات کلاسیک از رادیو .

پنجشنبه - صبحانه : استحمام با آب سرد - ناهار، دوتا بیسکویت
شام : مهمانی منزل دوستان .

جمعه - صبحانه : چای بدون قند - ناهار دوتا بیسکویت - شام:

گردش سرپل تجریش .

ما از برنامه خانم نصرت‌الله خان سخت بخنده افتاده بودیم و نصرت‌الله خان با آه و ناله ادامه داد :

– بله دوست عزیز: حالا فهمیدی چرا لاغر شدم ؟

بنده مدت بیست روز از ماه مرتاضم و هنوز موفق نشده‌ام این برنامه لعنتی را بهم بریزم یعنی از شما چه پنهان جرئتش را ندارم .
چکنم ..؟ چه خاکی سرم بریزم؟ من بایک خانم از تیپ انتلکتوئل ازدواج کرده ام .. اما متأسفانه از تیپ «انتلکتوئل» بدلی !



ضد ضربہ، ضد وقت!

دوستم میگفت :

وای خدا چه خاکی بسر و کله‌ام بریزم ؟ عروس خانم خیلی خوشگل بود آبله هم درآورد بدرشتی فندق !
بنده خیلی پر حافظه بودم یکساعت هم نصیبم شد که صد رحمت به پیه‌دون !

بقول شاعر «نی غلط گفتم» يك ساعت نخريدم بلکه متجاوز ازده تا ساعت خريدم از بهترين کارخانه تا بد ترين مارك - صد لعنت به «بدهاشون» که اصلا خوب توشون نبود !
اصلا من از دوچيز درزندگی شانس نياوردم زن... و... ساعت!
مثل اینکه در زندگی من اين دونورين نيرين شباهت تام ووجه اشتراك عجيبی باهم دارند .

ساعت من گاهی جلو میرود ... خانم من هم در راه رفتن از من و بچه‌هایم جلوتر میرود - درمدم جلو میرود- در خرج کردن با سرعت سرسام آور جلوتر از من حرکت میکند و هزار چیز دیگر.

گاهی ساعت من عقب میافتد ...

متعلقه بنده هم از خانه داری عقب است - از بچه داری عقب است
از شوهر داری عقب است و بقول عربی خوانها : فعلله و تفعله ساعت
مغز خراب و کارخانه خراب عقربه خراب و همه چیز خراب من بیشتر
اوقات میخوابد - والده بچه ها هم در خواب غفلت فرو میرود و اگر دنیا
را آب ببرد او را خواب میبرد .

باین کار هم کاری نداریم .. منم واقعاً آدم سفیهی هستم ها! بخیال
خودم آمدم از ساعت گله کنم ترمز از دستم در رفت و دم لای تله دادم و خانم
را دشمن خونی خودم ساختم !

اگر پرچانگی و حاشیه روی خودم اجازه بدهد باید عرض کنم
که این بنده شرمنده از دست ساعت هایم بجان آمدم ، آبرویم بر سر
ساعت رفت- حیثیت و اعتبارم بر سر ساعت رفت، هر بدبختی بسر من آمد
از دست این يك پشت ناخن صفحه و این عقربه های نیم و جیبی آمد .
آقا باور بفرمائید دروغ عرض نمیکنم یعنی دلیل ندارد بنده در
حضور جناب عالی پشت سر ساعت غیبت کنم !

هر چه قربان صدقه ساعت های مختلف خود رفتم در کارشان تأثیر
نکرد ... تشویق نامه صادر کردم اثر نداشت از کار بر کنارشان کردم
و ساعت جدید استخدام کردم جدیدی از قدیمی بدتر از آب در آمد و
درست مثل این بود که تمام ساعت های موجود در مغازه ها علیه من اعتصاب
کرده اند و باهم قرار گذاشته اند که تا بدست من رسیدند دو عقربه را در
يك کفش بفرمایند و مرا از کوره در کنند و کارم را بهم بریزند .



چندسال پیش يك ساعت خریدم و بدستم بستم .

**البته میدانید ساعت هم مثل آدمیزاد است تا گوشمالیش ندهی
کار نمیکند !** بهمین جهت هر روز صبح با كوك ، ساعت را گوشمالی
میدادم ولی باز کار نمیکرد .

از شما چه پنهان از بسکه فروشنده ساعت تعریف این ساعت را
پیش من کرد اعتقادی عجیب نسبت بساعت « جدیدالخریداری ! » در
من ایجاد شد - هرچه مردم و دوستان میگفتند : بابا ساعت را بپرداز
توی خندق قبول نمی کردم - **من دچار «حسن نیت» بودم و ساعت
گرفتار «سوء هاضمه»!**

درست مثل مدیر کلی که بالای کارمند زردش قسم میخورد و کارمند
دزد هم زیر جلی کار خودش رامیکند .

من باور نمیکردم که ساعت گرانقیمت من وقت وساعت را بمن
دروغ بگوید- او هر وقت را بمن نشان میداد من همانرا بمردم میگفتم .
خوب یادم هست یکی از شبها شاید سه ساعت از شب میگذشت -
یکی از رفقا گفت فلانی ساعت چند است ؟ من نگاهی بساعت کردم و
دیدم سه ساعت از «۱۲» میگذرد ، بدوستم گفتم: یا سه ساعت از نصف شب
میگذرد یا سه ساعت بعد از ظهر است ؟

او خنده ای کرد و گفت : حالت خیلی خرابه ؟ حالا نه «سه بعد
از ظهره» نه «سه بعد از نصف شب» .

باو پر خاش کردم و گفتم :

نفرمیدم چطور شد؟ اهانت بساعت من؟! ... ساعت ضدضربه

ضد مغناطیس - ضد آب - ۱۷ سنگ - فتر نشکن! ساعتی که اولین ساعت دنیا است ؟

گفت : کم تبلیغ کن آخر هیچ دیوانه‌ای قبول میکند که اول شب، سه ساعت بعد از ظهر یاسه بعد از نیمه شب باشه ؟ برو عقلتو باد - بندی کن .

بدوستم محل نگذاشتم بعداً دانستم که ساعت خوابیده بهر حال فردا شد باخانمی که اورا سالها میپرستیدم و قصد ازدواج با اورا داشتم بعد از چند ماه مصادف شدم .

حال و احوال و خوش و بش کردیم و دل دادیم و قلوه گرفتیم و قرار شد که ساعت شش بعد از ظهر فردا جلوسینما متروپل همدیگرا به بینیم .

فردای آنروز به ساعت نگاه کردم پنج و نیم از ظهر بود. سر و صورت را صفائی دادم و برای افتادم تا به جلوی سینما متروپل رسیدم . بنظر خودم بقدر یکساعت و نیم ایستادم نیامد . از رهگذری پرسیدم آقا ساعت چند است ؟

گفت : یازده و نیم .

- یازده و نیم ؟

- بعله !

- فقط نیم ساعت داریم به نصف شب ؟

- بله .

با خودم فکری کردم و یکساعت و نیم معطلی تقریبی را از یازده و نیم کم کردم دیدم عجب ؟ روی حساب سر انگشتی من بجای ساعت

شش ساعت نه جلو سینما آمده‌ام - بساعتم نگاه کردم دیدم ساعت من شش و پنج دقیقه را نشان میدهد فهمیدم ساعت من کند کار کرده و روی این حساب بنده سه ساعت دیرتر از موعد مقرر به میعاد آمده‌ام و معشوقه آمده و رفته است .

عصبانی شدم و بساعتم گفتم : لامصب آخرتو لاک پشتی! مورچه سواری هستی ؟ این چه طرز کار کردنه ؟ تو که پاک داری منو دکورازه می کنی ؟ .

آنقدر از این حرفها زدم و عصبانی شدم که یکمرتبه تحت تأثیر قرار گرفتم و با مشت روی ساعت کوبیدم و با همان مشت اول ساعت خورد شد و برای اولین بار معنی ساعت «ضدضربه»! را هم فهمیدم! فردا یکساعت دیگر ساخت کارخانه دیگر خریدم و خوشحال شدم که این مستخدم جدید بهتر خدمت خواهد کرد .

فردا : بساعت «جدیدالتهیه!» ساعت شش و نیم صبح بادهاره رفتم و دیدم دفتر را جمع کرده و مرا غایب گذاشته اند . به رئیس انتظامات اعتراض کردم که بابا اکنون تا شروع کار اداره مقداری مانده چرا مرا غایب گذاشته اید ؟

گفت بابا مثل این که از «مافی الجمجمه»! خبری نیست آقا جان الان ساعت نه و نیمه !

وقتی ساعت را با و نشان دادم گفت بابا این ساعت نیست این پیله - دونه ! الان بهر ساعتی نگاه کنی نه و نیمه .

آنقدر پیش او عجز و لابه کردم تا غایب مرا پاک کرد و داخل اطاق شدم .

پس از اندکی که پشت میز نشستم ساعت نگاه کردم ، دیدم یکساعت بعد ازظهر است .

مثل بچه آدم بدون اعتنا از اداره خارج شدم وبمنزل رفتم .
فردا يك ورقه بدستم رسید که در آن شرحی به امضای مدیر کل بمن نوشته بودند .

باین مضمون !

آقای ...

چون روز گذشته دوساعت زودتر یعنی در ساعت یازده صبح محل کار خود را ترك کرده اید لذا از این تاریخ منتظر خدمت میشوید .

یکمرتبه شستم خبردار شد و فهمیدم ساعت بد ادای من بعد از اینهمه عقب کار کردن یکمرتبه بفکر جبران مافات افتاده و چهارنعل بجلو دویده و دوساعت جلو افتاده است وساعت یازده را بمن یکساعت بعد از ظهر نشان داده است . بهر جهت از نحسی ساعت دوم هم منتظر خدمت شدیم و دستانمان از اداره کوتاه شد . حالا اگر شما جای من بودید بهر چه ساعت و آرزو دار ساعت است بد نمیگفتید ؟ ...

چاره نبود ! دندان روی جگر گذاشتم مثل عقرب گزیده از عصبانیت جفتك مینداختم و دم نمیزدم .

از اداره که بیکار شدم بی پولی بمن فشار آورد وفکر کار آزاد افتادم - کار آزاد هم پول میخواست و بنده هم از بی پولی روی يك «دهشاهی» ده تا معلق میزدم- باجبار تنهافرش اطاقم را بمبلغ دوهزار تومان فروشنم زدر صدد کار آزاد برآمدم .

یکشب درروزنامه آگهی مزایده ای خواندم که مقداری «گونی»

را از طریق مزایده بفروش میرسانند و برخلاف معمول قید شده بود که شرکت کنندگان در مزایده میبایستی حتماً در جلسه حضور یابند. و در صورت عدم حضور «سپرده» بنفع اداره مربوطه ضبط خواهد شد. ساعت تشکیل جلسه مزایده هم هشت صبح روز بعد و مبلغ سپرده پنج هزار ریال بود.

مثل بچه آدم پانصد تومان بصندوق اداره علیه ما علیه دادم و تصمیم گرفتم که ساعت هفت صبح فردا از رختخواب برخیزم و بروم که ساعت ۸ در جلسه باشم.

صبح ساعت ۱۰ نگاه کردم ساعت ۶ بود يك ساعت دیگر نگاه کردم «شش و نیم» بود دو ساعت دیگر نگاه کردم «هفت و ربع کم» بود
خلاصه باندازه هشت ساعت گذشت تا ساعت هفت شد!

من با اینکه حس میکردم در هر ساعت وقت که میگذرد ساعت زرنک! من يك ربع راه میروم باز بحکم سادگی و بعبارت عامیانه تر ساده لوحی و احمقی نمیخواستم قبول کنم که ساعت من خوب کار نمی کند.

امان از این «حسن ظن» که پدر انسان را در میآورد. هر کس با «حسن ظن» وارد اجتماع میشود اتقدر پشت پا میخورد اتقدر فریبش میدهند تا کم کم در اواخر عمر يك مجسمه سوءظن میشود و متوجه می گردد که تازه جا تراست و بچه نیست و یکعباسی برای رضای خدا ته جیبش نمانده!

منهم بعلت همین «حسن ظن» خاك بر سر نشستم و از روی ساعت خودم سر ساعت هفت بطرف اداره مزبور حرکت کردم هنگامی رسیدم

که دیدم جلسه که هیچ بلکه اداره هم تعطیل شده و هنوز عقربه ساعت من مثل میخ روی نمره «هفت» ایستاده و معلوم شد مدتیست که ساعت من خوابیده و «شمد» را روی سرش کشیده تا سرما نخورد!

خواننده عزیز امیدوارم بچه‌هایت بروز من نیفتند. لطفاً کمی صفحه کتاب را دور از صورتت بگیر، میترسم که از ناله سوزان من سر و صورت تو هم خدای نا کرده آتش بگیرد.

بسلامتی شما پانصد تومان من هالو بنفع دولت ضبط شد. سپرده اش را من دادم و منافع اجناسش را حسن و حسین بردند، خدا برکت بدهد باین کاسبی! اگر حساب دستتان باشد هزار و پانصد تومان دیگر برای من ماند و یک دنیا بدبختی!

ساعت را با عصبانیت از دستم باز کردم و در «آب انبار» انداختم و «ضد آب» را به دست «آب» سپردم

دوباره ساعت دیگری خریدم و تصمیم گرفتم مثل ساعت دومی برای همیشه سرم را زیر آب کنم و از این شهر فرار کنم. مبلغی دادم و یک بلیط هواپیما خریدم که ساعت شش صبح در فرودگاه باشم.

خالص و پوست کنده این ساعت سوم هم علاوه بر ضد آب و ضد مغناطیس و ضد ضربه «ضد وقت» هم از آب درآمد و ساعت حرکت را وقتی بمن نشان داد که هواپیما از ماوراء کوهها هم گذشته بود و مبلغ کثیری از موجودی بنده بدشانس به چنگ کمپانی افتاد و پس ندادند و من با چشمان اشک آلود و اعصاب متشنج و قیافه اندوهگین با جامدان سرخر را کج کردم و وقتی بشهر رسیدم دیدم این ساعت‌های ضد بشر

همه چیز مرا از دستم گرفته اند از اداره بیرونم کردند۔ بعلت دیر رسیدن پولم را در مزایده بفتح صندوق ضبط کردند به سبب تأخیر ورود و پرواز هواپیما پولم را پس ندادند و داغ مسافرت بدلم ماند تنها معشوق و محبوب من از دستم رفت خواننده عزیز الان سخت بغض گرفته می خواهم سر بکوه ودشت بگذارم . بلمیروم بجائی که عرب رفت و نی انداخت میروم بجائی که کسی از من وقت و ساعت نخواهد ای ضربت خدا بر شما ساعت های ضدضربه، ای قلوه سنگ بر سر وارد کنندگان ساعت های هفده سنگ . امیدوارم عقربه های این ساعت هم بصورت عقرب جراحی در آید و به بند جگر وارد کنندگان ساعت های قلابی بزند ای بشکند گردن کمپانی ساعت های فخر نشکن !



آب در کوزه و!

تقی خان هر روز که از خانه خارج میشد مانند آدمهای فلوس
خورده سگرمه هایش تو هم بود . همه میگفتند انگار با خودش هم
قهر است .

وقتی از او میپرسیدند چرا انقدر بدعنتی ؟ .. میگفت از دست
زنم .! بخدا این زن نیست بلاست ... بر پدرش صلوات که ازدواج را
اختراع (!) کرد ... موش بسوراخ نمیرفت جارو هم به دمش
می بست !

من خودم از اول گوشت تلخ بودم يك زن گوشت تلخ هم نصیبم
شد !



مینو خانم زن تقی خان هم در نارضایتی از ازدواج دست کمی از
شوهر محترمش نداشت . هر وقت تنها میشد بقدر یکدوره تسبیح بهمسر
عزیزش یعنی جناب تقی خان فحش میداد و از بخت بد خود ناله میکرد .
از اینکه در دست تقی خان زندگانش تباه شده است اظهار

ناخشنودی میکرد و بهر حال زندگی برای هر دوی آنها تلخ و غیر قابل تحمل شده بود .

از شما چه پنهان - این يك جفت زن و شوهر محترمه و محترم قبل از ازدواج يك جفت رومئوژولیت وطنی و يك زوج وامق و عذرای دست باف بودند !

چه شبها که دزد کی در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها و درپناه دالانهای تاریک - در کنار جویهای بی آب باهم راز و نیاز کرده بودند - نامه‌هایی بود که با شور و التهاب بین آنها رد و بدل میشد - هر وقت بهم میرسیدند طبق معمول هزاران کلمات عاشقانه که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد تحویل هم میدادند :

- اوه ... ای ایده آل من! ای کبوتر سیاه و سفیدم! ای مینوی عزیز! آیا ممکن است تو مال من باشی؟! گمان نمیکنی که من از هجرت تو بمیرم و بالاخره دیگران دست در آغوش تو در آرند!؟

- اوه ... تقی! بخدا من مال توام . اگر پدر و مادرم بخواهند شوهری بجز تو برایم انتخاب کنند خودمو با تیغ ژیلت میکشم!
تقی عزیز تو چقدر مهربونی ... مطمئن باش من همیشه مال توام .. همیشه ...

از این جملات حاضر آماده و تهیه شده در شیشه‌های صد گرمی (!) فراوان تحویل هم میدادند .

بهر حال آنها دو جوان دم بخت بودند و گرسنگی نخورده بودند تا عاشقی از یادشان برود .

هر دو برای هم یقه‌درانی میکردند - هر دو دیگری را ایده آل خود میدانستند .

این یکی بدون وجود آن یکی خواب و خوراک و پوشاک و حمام رفتن را بر خود حرام میدانست و این یکی دور از آغوش دیگری دنیا را برای خود قفس و تله‌موش حساب میکرد !

لابد خواهید پرسید که این دو دلدادۀ بسته‌بندی شدۀ فابریک (!) بچه علت بعد از ازدواج از هم دلتنگ و ناراحت شده بودند ؟...

خوب... زن و شوهرانی که پیش از ازدواج عاشق یکدیگر بوده اند جواب شما را خوب میدانند؟ عاشق خیال میکنند که بعد از ازدواج هم همان ادا و اطوار های زمان عاشقی ادامه خواهد داشت .

آنها خیال میکنند که بعد از ازدواج هم هنگام ظهر معشوقه طبق معمول با صورت دود زده و موهائی که بوی آشپزخانه میدهد دیزی را در دست خواهد گرفت و بایک آواز اپرا بسوی عاشق خواهد آمد و پس از يك سلسله نمایشهای تراژدی و ژست‌های سینما اسکوپ بالحنی پر احساس خواهد گفت :

— اوه .. ای شوهر مهربان ... امروز ظهر که با تو آبگوشت نخود ولوبیا میخوریم یکی از روزهای فراموش نشدنی من است و شوهر هم جواب خواهد داد :

— به به... ای سرچشمه آرزوها.. ای دیزی عشق ! ای آبگوشت محبت ! چقدر تو خوشمزه‌ای ... ! عزیزم پیاز را بمن برسان که به احساسات درونیم پاسخ بدهد !

نه خواننده عزیز! متأسفانه بعد از ازدواج چنین توقعی از همسر

خود داشتن مسخره است ... ازدواج شروع يك زندگى حقیقى و دور از ایده آل است و کسانی که توقع عشق بازی و دوام عشق و عاشقى را بعد از زناشوى دارند مردمى نادان و کم تجربه اند و این راهی که میروند به تر کستان منتهی میشود !

تقى خان و همسرش هم چون از این گونه توقعها از یکدیگر داشتند پس از واقعیت زندگى - يعنى پس از ازدواج عشقشان دبه کرد و مى-خواستند كمافى السابق و بقول دوستى كمافى الپیش بر فراز ابرها زندگى کنند والا باور بفرمائید در واقع جز این گلهای از هم نداشتند و بیهوده یکدیگر را بدخلق و بد زبان و بی اعتنا و لچر و شلخته خطاب میکردند و گر نه از نظر واقعیت زندگى هر دوزن و مردى پسندیده و دوست داشتنی بودند و آب در کوزه داشتند و بی سبب تشنه لب میگشتند !

بله... هر دو پیش خود تصمیم گرفتند که بدون اطلاع دیگری در طلب همسر مورد پسند خود بر آیند . بدنبال این منظور یکشب در روزنامه‌ای در ستون «قلبها با یکدیگر حرف می‌زنند» این دو آگهی چاپ شده بود :

مردى هستم در حدود سی سال، سبزه با نمك - تحصیل کرده
علاقمند به خانواده- حساس و حقوقم در حدود ماهیانه ده هزار
ریال است به کتاب و مطالعه علاقمندم و مایلیم با خانمی که در حدود
بیست و پنج سال داشته و حساس و اهل مطالعه باشد ازدواج کنم.
امضاء ت - ق نشانی صندوق پستی شماره ...
آگهی دومى :

زنى هستم بیست و پنج ساله علاقمند بزنگى تحصیل کرده

زیبا و دوست داشتنی - احساساتی - بکتاب و مطالعه نیز علاقمندم
و مایلیم بامردی در حدود سی سال - سبزه رو که حساس و تحصیل کرده
و اهل کتاب و مطالعه باشد ازدواج کنم . امضاء : م ... نشانی
صندوق پستی شماره ...



غروب آنروز تقی خان در سر راه و مینو خانم دم منزل هر يك
روز نامه ای خریدند و با ولع ، گرم خواندن همان ستون شدند .
چشم تقی خان به آگهی خانمی که شرایط مورد پسند او را داشت
افتاد و آگهی مردی واجد شرایط پیشنهادی مینو بود نظر او را جلب
کرد و طی نامه ای «راندوو» گذاشتند که در یکی از پس کوچه های شهر
همدیگر را ببینند .

یک ساعت که به ساعت مقرر مانده بود تقی خان در محل کار خود
به سروصورت و کراوات خود ورمیرفت و مینو خانم در منزل جلو آئینه
گل رخسار را به سبزه آراسته میکرد - به خط ماتیک ورمیرفت - صورت
را گریس کاری میکرد - سالک را بتونه مینمود - گردن را آب پنبه می
زد و بالاخره در ساعت مقرر هر دو در کوچه مورد نظر که بقول معروف
پرنده پر نمیزد و تاریکی مدحشی همه جا را فرا گرفته بود و چشم چشم
را نمیدید تقی خان و مینو خانم یا بعبارت دیگر دوشبح که هر کدام برای
دیگری ظاهراً ناشناس بودند بهم رسیدند و هر کدام سعی میکردند با
بیانی گرم و جملاتی دست چین باهم گفتگو کنند :

- شما خانم «م» هستید ؟

- بله ! شما هم آقای تقی ؟

– بله . خوشوقتم .

– اوه این کوچه چقدر تاریکه؟ من بکلی ازدیدن شما محروم.

– بله... این حرمان نصیب بنده هم هست ولی باز افتخار شنیدن

صدای شما را دارم - همین برای من کافی است .

– متشکرم . خوب چون بنده خیلی کار دارم و باید مرخص شوم

وقت شما را نمیگیرم .

– خواهش میکنم .

– بنده چون میخواهم واقعاً يك زندگی دلخواه و وجدان پسند

را شروع کنم باید حقیقتی را برای شما بگویم .

خواهش میکنم .

– من تمام صفات و مشخصاتی را که در آگهی نوشته اید دارا هستم

و فقط باید عرض کنم که فعلاً شوهر دارم و بعلت ناراحتی از او میخواهم

طلاق بگیرم و باشما که دارنده خصوصیات مورد نظر من هستید ازدواج

کنم و چون شوهر دارم و از همه جهت متعلق با او هستم قبلاً از شما تمنا

میکنم در صورتیکه میخواهید باهم به صحبت ادامه بدهیم مراعات متانت

و نزاکت را بفرومائید .

– البته ... چقدر خوشوقتم که با يك خانم اصیل و نجیب و

آبرومند که اوهم مانند من متعلق بدیگریست روبرو هستم .

– عجب شما هم زن دارید ؟

– بله ! بنده هم متأهل هستم و زندگی با او مرا خسته کرده بود

خواستم با تجدید فراش زندگی بهتری را شروع کنم و بنده هم میخواستم

عرض کنم تا زندگی مجدد یابد یا خوب متعلق به خانم دیگری هستم و

از پیشنهاد شما بسیار خرسندم و یقین دارم که همسر دلخواه و مطلوب من خواهید بود. واقعاً شما چه خانم خوبی هستید من باید بخودم تبریک بگم. — بنده هم به همچنین! من ایمان دارم که شما در آینده شوهر خوبی برای من خواهید بود.

— امیدوارم...! خوب پس با اجازه شما من از امشب آتش اختلاف را با خانمم دامن میزنم و نتیجه را طی نامه ای بشما اطلاع میدهم تا در روزیکه تعیین فرمائید در همین جا منتظر ملاقات شما و تهیه مقدمات ازدواج خواهم بود.

— بسیار خوب! منم مانند شما آنقدر ماده اختلاف را غلیظ خواهم کرد که شوهرم مجبور شود مرا تا چند روز دیگر طلاق بدهد و در آن شب بهمین جا خواهم آمد و دیگر عرضی ندارم.. — خیلی خوشوقتم - پس چون این کوچه تاریک است و امکان دارد خدای نکرده در چاله بیفتید اجازه بدهید که شما را تا نزدیک روشنایی برسانم. — مانعی ندارد.

دو شب در سیاهی و حشت زای شب براه افتادند و از اتفاق در وسط کوچه که رسیدند نور نیمرنگی که از پنجره اطاقی بخارج میتابید روی چهره حضرات افتاد و در یک لحظه همدیگر را شناختند و از این تصادف باور نکردنی قدرت تکلم از هر دو گرفته شد و زبانشان از این اتفاق عجیب بند آمد. پس از گذشت چند ثانیه هر دو بالکنت لب به سخن باز کردند:

— اوه ... - تق تق تق تقی جان تو تو توئی؟! —

- اوه مین مین مینوی عزیزم توئی .
 - چه تصادف خوبی ؟
 - بله ! چه تصادف خدا پسندانه ای !
 - باور کن از امشب فهمیدم که تابحال در اشتباه بودم و تو همان
 شوهر دلخواهی بودی که میخواستم .
 - بله ! منم با اشتباه خودم پی بردم - من زنی بخوبی تو دارم و
 خودم را ناراحت میکنم .
 - تقی جان ! هر چه من میخواستم در آگهی تو بود و هر چه تودر
 زندگی آرزو میکردی همانهاست که در من وجود دارد. بیهوده ما بدنبال
 مطلوب مجهول میرویم .
 - پس چرا خودمان را اینطور ناراحت میکنیم از امشب خیال
 کن من شوهر جدید تو هستم و منم خیال میکنم که تو همسر تازه منی :
 ما هر دو آب در کوزه داریم و تشنه لب میگردیم - تو همانی که من می
 خواهم و من همانم که تو بدنبالش میگردی امان از این تازه طلبی های
 بیجا . نزدیک بود کاخ سعادت ما خراب شود - بیا از این ببعد صمیمانه
 همدیگر را دوست بداریم .
 - قربون تو تقی جون !
 - اوخ جیگرم !!



در تاریکی شب دو تالاب حلالوار و مشتاقانه بهم چسبیدند و صدای
 خفیف یکبوسه ممتد و طولانی و عشق انگیز سکوت شب را بهم زد ...
یکساعت بعد رختخوابی در کنار حوض منزل تقی خان روی
تخت چوبی افتاده بود و قلبهای ذوق زده باهم حرف میزدند !

از اینجا رونده از اونجا مونده!

حاج میرزا علی اصغر از آن دم بریده‌های هفت خط ولی ظاهر-
 الصلاح بود - ظاهرش با باطنش مثقالی هفت‌صنار فرق داشت - ظاهراً
 متقی بود و در باطن شقی - در جلوت لعنت بر شیطان میگفت و در خلوت
 با ابلیس طاق یا جفت بازی میکرد - اوهم دنیا را این‌طور فهمیده بود
 و به کوچکترها هم همیشه میگفت اگر می‌خواهید خرتان از پل بگذرد
 ظاهر خود را حفظ کنید و طابق النعل بالالاغ ! مثل گربه باشید در وقت
 باران آمدن آهسته و باطمأنینه از کنار دیوار و روی خشکی راه بروید
 و هنگام ماهی گرفتن شبانه تا نصف تنه را در آب فرو کنید !

- خوب ... ! اینهم برای دورنگ‌ها و دورو‌ها فلسفه‌ایست ...
 حالا اگر به مذاق بنده و جنابعالی خوش نیاید امریست جداگانه!
 اما باور کنید که گاهگاه چنان دم این موش مرده‌های حقه‌باز
 لای تله می‌افتد که صدای ونگ‌ونگ آنها تا هفت آبادی میرود ...

حاج میرزا علی اصغر ۴۰ سال راشیرین داشت ولی «بعلل فنی!»
 هنوز زن نگرفته بود و سال گذشته هم که بفکر ازدواج افتاده بود می‌خواست

ضمن ازدواج تجارت کند و نفعی ببرد بعبارت ساده تر دختر یکی از دم کلفت‌ها را بخانه بیاورد ؟

بدنبال همین نیت همشیره مکرمه خود را بمنزل یکی از تجار بازار بخواستگاری فرستاد و همشیره او هم طبق معمول خواستگارها يك كلاغ چهل كلاغ كرد و درباره ثروت برادر دادسرخ داد و بنا شد كه تا آخر هفته كسان عروس برای دیدن داماد به حجره او سری بزنند و بطور ناشناس تحقیقاتی بکنند .

خواهر محترمه حاج میرزا علی اصغر از خانه عروس بازگشت و جریان را برای اخوی تعریف کرد و گفت همین روزها ببازار خواهند آمد و شما مواظب خودت باش .

حاجی آقا صبح كه ببازار آمد حجره را مرتب‌تر از سابق كرد و بطور خلاصه سرو وضع خود و حجره را خیلی آبرومند از آب درآورد و هر لحظه در انتظار ورود خواستگارها سماق می‌مکید !

فردای آن روز دو تا مرد شكم گنده كيف بدست جلو حجره حاج میرزا علی اصغر سبز شدند .

– تجارتخانه جناب آقای حاج میرزا علی اصغر اینجاست !
حاج آقا خودی گرفت و سینه‌ای صاف كرد و با وقار و افاده مخصوص گفت :

– بله بله بفرمائید !

آقایان داخل شدند و نشستند و حاج میرزا علی اصغر برای ابراز شخصیت بیشتر و به رخ كشیدن ثروت قلابی خود قیافه قلابی تری گرفت و بدون صحبت مجدد با ارباب رجوع گوشی تلفن را برداشت

ونمره‌ای قلابی گرفت وبا بنگاه معاملات ملکی مجهول گرم چاخان بازی وبقول بازاریها مشغول «ضرب چم!» شد .
- الو! بنگاه رطوبت ...؟

من حاج میرزا علی اصغر ! سلام آقا جون ! قربون من سه روزه پول وحاضر کردم پس اون خونه پونصد هزار تومنی چطور شد می -
خواستید برای من بخرید ...؟ بهر حال پول حاضره زود خونه رو پیدا کنید معامله رو جوش بدید ! من ناراحتم .

... باید منزل من آب جاری داشته باشد !!... اون ده هزار متر زمین باغ صبا را هم برای من بفروشید ... من بیولش احتیاج ندارم ولی از بس زمین و ده دارم حوصله ام از ده هزار متر زمین سررفته ... فراموش نکنید خدا فس شما ! ..

گوشی را گذاشت ونمره دیگر گرفت و باشا گرد حجره موهومی مشغول صحبت شد :

- عباس... پدرسگ مگه من بتو نگفتم زود برو بانك ملی؟!...
اون دویست هزار تومنو گرفتی...؟! ای جونت بالا بیاد ! زود برو بگیر بزار به حساب ! ... بیا چهارصد هزار تومن هم موجوده ببر بانك بازرگانی !... زود باش بدو دوباره گوشی را زمین گذاشت ونمره دیگر گرفت و گرم شارلاتان بازی شد.

- آقا ...! بنگاه اطمینان؟! من حاج میرزا علی اصغر ... سلام نعلیکم آقا ! شما مش رضای دالونداری؟! خیلی خب ! آقا فوراً صد لنگه زعفرانو ببرید توی انبار ممکنه بارون بگیره !

چهارصد صندوق هم لاجورد ونیل شیر خوابیده تا یکساعت دیگر

از راه آهن می آرند تحویل بگیرد تا بعد دستور بدم .

حاج میرزا علی اصغر با نهایت خوشحالی در حالیکه از رل بازی کردن خود خیلی راضی بنظر میرسید بالبخندی مکارانه و مصنوعی گوشی را روی تلفن گذاشت و با هزار افاده دست چین اعلا روبه ارباب رجوع کرد و گفت :

– خوب . . . ! خیلی معذرت می خواهم آقایان امری با بنده داشتند :

یکی از آن دو نفر با تبسمی مظفرانه گفت: بله یک ربع پیش خیلی سؤال از شما داشتیم ولی الحمدلله با این تلفن های پیاپی مطلب برای ما حل شد .

حاج میرزا علی اصغر با رضایتی عمیق از اینکه آبرو و اعتبار و ثروت خود را بخيال خود بخواستگار ها قبولانده است برای اطمینان بیشتر پرسید :

– خوب لطفاً خودتان را معرفی بفرمائید که باهم آشنا بشیم
– ما مأمور مالیات بر در آمد هستیم ! تا این جمله از دهان یکی از مأمورین بیرون آمد - نفس حاج میرزا علی اصغر بند آمد - حس کرد که يك چیز بزرگی از قلبش پائین افتاد - طاق حجره دور سرش شروع بچرخیدن کرد . بغض گلویش را گرفت یکمرتبه در حالیکه هایهای دست بگریه گذاشت روی پای مأمورین افتاد :

– آقایون بخدا به پیر به پیغمبر هر چه شنیدید دروغ بود ! (اوه اوه) من گورم کجا بود که کفنم باشد؟! خودم بدست خودم پدر خودمو سوزوندم (اوهو اوهو) بارواح خاك پدرم پز دادم . افاده فرو ختم الهی

زن و بچم دور سرتون بگردند این حرفارو ندیده بگیرین (اوهو اوهو)
دیدنی چه خاکی بستم شد آقاییون بخدا این حرفا دروغ بود دروغ بود
(اوهو اوهو) .

مأمورین گفتند : خیلی خب دیگه گریه نکن ما این حرفهارو
نشیده میگیریم و میریم و گزارش نمیدهیم ولی مواظب باش فردا پس
فردا چند مأمور دیگر برای تحقیق خواهند آمد مواظب باش پیش
اونها مچت باز نشه !

مأموران این مطالب را گفتند و حاجی از آنها تشکر کرد و آنها
رفتند ولی این ضحنه سازی حاج میرزا علی اصغر را سخت پکر کرد و
از اینکه با همه زرنگی کاملاً رودست خورده بود به بخت و اقبال خودش
لعنت می فرستاد .



فردای آنروز حاج میرزا علی اصغر از ترس مالیات چی ها
دکوراسیون حجره و سر و وضع خود را بکلی تغییر داد .

يك ميز شكسته - يك تقويم دیواری پاره - يك بیاض - يك چرتکه -
يك کوزه لب پریده چرك گرفته منظره حجره را تشکیل میداد و لباس
حاجی عبارت از يك كت و شلوار رنگ و رورفته و سر آستین سائیده بود.
حاج میرزا علی اصغر با چنین لباسی در پشت میز چنین تجارتخانه ای
با قیافه ای عبوس نشسته و در انتظار پیدا شدن سروکله مأموران مالیات
بردر آمد بود تارل مجدد خود را به نحو احسن بازی کند .

یک ساعت و خورده ای که گذشت يك مرد مسن و يك جوان بیست
و هفت هشت ساله وارد حجره شدند و سلام کردند و سراغ حاج میرزا

علی اصغر را گرفتند و البته باید بدانید که این آقایان جز فامیل عروس کس دیگری نبودند .

حاجی بخیال اینکه اینها مأموران مالیات هستند تمام قد جلو آنها برخاست و خود را معرفی نمود و به آنها هم تعارف کرد بنشینند . تازه واردین نشستند و حاجی آقا صحبت را شروع کرد :

– امری با بنده داشتید ؟

مرد مسن گفت :

– بله آمدیم شما را بشناسیم و خدمت شما ارادت پیدا کنیم .

حاج میرزا علی اصغر با ناله و تضرع شروع کرد :

ای آقا چه ارادتی؟ من کی هستم که شما بخواهید مرا بشناسید؟!

– چطور ؟

– چطور نداره آقا ! من يك آدم بدبخت و بی چیز هستم که از

جان خودم هم سیرم نه کسبی نه تجارتی همین حجره فکسنی و همین قیافه پیزوری زندگی وهستی مرا تشکیل میدهد .

به تتمه شرافتم قسم برای خرج زندگی یومیه ام لنگم نمیدونم

این دردهای دلمو بکی بکنم ؟

مرد مسن در حالیکه از تعجب چشمهایش گرد شده بود گفت :

– چیز غریبه ! ما شنیده بودیم شما ده واملاک و ماشین سواری

دارید . میلیونها پول نقد در بانکها موجود دارید و خیلی چیزهای دیگر .

حاجی با دستپاچگی و اعتراض گفت :

– بلا نسبت شما هر که گفت غلط کرد ، بگور پدرش خندید !

این چیز هائی که شما میفرمائید بنده بخواب هم ندیدم . من از بی
الانگی سوار چینه میشم خونه خرس و بادیه مس ! - من اگر يك لقمه
نونم میخورم از تصدق سر شش هفت تا بچه قدونیم قدم میخورم !

- عجب ! شما زن وبچه هم دارید ؟

- بله آقا از زیر بته که عمل نیومدم من پونزده ساله با ننه بچه
ها مثل کرم میلولیم .

مرد مسن با تعجب بیشتر پرسید :

- آقا مگر غیر از شما حاج میرزا علی اصغر دیگر هم در این

سرا هست !

- نه آقا در این کاروانسرا حاج میرزا علی اصغر فقط یکیست و

آنها من بدبختم !

خواستگاران با تعجب و حیرت خدا حافظی کردند و حاجی را
که از ایفای رل خود بسیار راضی بود بحال خود گذاشتند و رفتند .



دو روز بعد نامه ای از طرف پدر عروس بدست حاجی میرزا علی

اصغر رسید :

آقای حاج آقا !

واقعاً از آن قیافه حق بجانب وریش و پشم شما تعجب میکنیم که
با داشتن زن وهشت بچه خواهر مکاره خود را با يك کامیون دروغ و
چاخان برای خواستگاری دختر بیگناه مردم به این طرف و آنطرف
میفرستید .

آخر از شما قبیح است اگر از مردم حیا نمیکنید از خدا شرم کنید .

برو این دام بر مرغ دگر نه - که عنقا را بلند است آشیانه «ج»
سرحاجی از خواندن این نامه بدوران افتاد و درباره آن فکر
میکرد که فراش وزارت دارائی يك پیش آگهی بدست حاجی داد و
خلاصه آن این بود :

آقای حاج میرزا علی اصغر !
مالیات سال گذشته شما بمبلغ یازده میلیون و پانصد و هفتاد و
هشت هزار و دویست و بیست و پنج ریال و چهل دینار قطعی است که
بایستی در ظرف دوماه پردازید .

حاجی با خواندن نامه مرگبار دوم اعصابش از هم پاشید و از
ترس فك اسفلش کج شد و پس از چند ثانیه در اثر سگته در گذشت .



یکساعت بعد اهل کاروانسرا در حجره حاجی جمع شده بودند
و حاجی با نیش باز در حالیکه پشت میز خشک شده بود بدنیا و مافیها
دهن کجی میکرد !!



فی فی خانم پنچر شد !

پله‌های بیشمار بنگاه مستقل «ذوب یخ» شاهد بالا و پائین رفتن های هرروزه فاطمه خانم بودند .

بیچاره فاطمه خانم گناهی نکرده بود فقط یکشب در روزنامه خوانده بود که بنگاه مستقل ذوب یخ به پنج تن خانم ماشین نویس نیازمند است و داوطلبان میبایستی برای رفع هر گونه امعان نظر و غرض شخصی فقط به مدیر کل بنگاه مراجعه نمایند .



— فاطمه خانم که از ماشین نویسه‌های ورزیده و با سابقه بود و انگشتانش از يك خروس ارزن جمع کن تندتر روی ماشین تحریر انجام وظیفه میکرد و سالها هم بیکاری کشیده بود غیر از این آرزویی نداشت که در بنگاهی استخدام شود و خرج اتینا را راه بیندازد.

شاید این سؤال برای شما پیش بیاید که : چطور فاطمه خانم با این سرانگشتان هنرمند و فعال سالها بیکار مانده بود باید عرض کنم که فاطمه تمام شرائط را دارا بود و دور از جان شما فقط هیکلی بی

قواره وسینه‌ای خشکیده داشت و بهمین دلیل هیچ مدیر کلی حاضر نبود چنین عضو ناقص الاعضاء و کثیرالاضاعی را استخدام کند .
آخر مدیر کل هم دل دارد - گاهی میخواهد کمیسیوننی وسو -
کمیسیوننی ! تشکیل بدهد - خدارا خوش نمی آید که چشم اندازمدیر کل برجسته نباشد .

فاطمه خانم خوشحال بود که يك مدیر کل پیدا شده و حاضر است خانم‌های ماشین نویس را شخصاً روی بی نظری استخدام کند بهمین علت چندروز متوالی از پله‌های بنگاه مستقل ذوب یخ بالا وپائین رفته بود و باز باو گفته بودند فردا بیاید .

- بالاخره بدستور همین مدیر کل بی نظر يك آگهی دوم دم بنگاه چسبانند مبنی براینکه بنگاه کارمند مورد نیاز خود را استخدام کرده است و از استخدام کارمند جدید بکلی معذور است .

تا چشم فاطمه خانم باین آگهی افتاد لب ولوچه اش آویزان شد و سر ازپا درازتر بطرف منزل برگشت .

دروسط راه با «ملیحه» دوست چندین ساله اش مصادف شد و طبق معمول احوالپرسی های زنانه شروع شد .

- فاطمی جون کجائی ؟

- همین گوشه و کنارها !

- آخر من نباید سر از کار تو در بیاورم ؟ کجا میری ؟ کجا می

آئی کجا هستی ؟

فاطمه خانم هم با آه و ناله ناکامیهای مکرر خود را در استخدام برای ملیحه باز گو کرد .

ملیحه که خودش از زنهای کار کشته و ماشین نویس های بنگاه «دود بخار» بود لبخندی زد و گفت :

عجب! بابا تو هم زن صاف و صادقی هستی ها! باهمین ریخت بلند شدی و رفتی پیش مدیر کل بنگاه و توقع داری که استخدامت کنند؟! فاطمه ابرورا درهم کشید و نگاهی به سرتا پای خودش انداخت و بعد از تحقیقات محلی گفت :

– خواهر! مگه من میتونم خودمو گریم کنم! .. یا خلقت خودمو عوض کنم .. خب همینم که هستم دیگه ...
ملیحه گفت :

– نگفتم ساده ای؟! آخه جون دلم پاروی حق نگذار حالا فرض کن تویک مدیر کل ..؟! اگر یکن زن با این سینه خشکیده پیش تو بیاد استخدامش میکنی؟!

فاطمه با ناامیدی گفت : چکنم ؟ چاره ندارم .
ملیحه ادامه داد :

– نه جونی هیچکاری بدون چاره نیست من خودم هم یکروز مثل تو در اشتباه بودم و کم کم به راز موفقیت پی بردم! اگر گوش شنوا داشته باشی چاره کار در دست منه !

اولا از فردا خودت را فاطمه معرفی نکن واسم خودت را بگذار «فی فی» و در ثانی یکعدد از این پستان های مصنوعی جدید که بتازگی وارد شده بخر و باین سینه خشکیده سروصورتی بده .

فاطمه خواست حرفی بزند که ملیحه مهلت نداد و گفت :

– اما باید بدونی که این پستان ها اخیراً وارد شده و با تلمبه باد

میشود وسینهات را بهر اندازه که دلت بخواهد میتوانی بر جسته و فربه کنی و کم آبی و پر آبی این لیموها در دست خود تست .
از من بشنو و فردا یکدانه از این پستانها را بخر و ببند و دوباره بهمان بنگاه ذوب یخ مراجعه کن و اثر معجز آسای این اختراع محیر-
العقول را تماشا کن !

با یکمرتبه امتحان صدق عرایض من بشما ثابت خواهد شد !
فاطمه با تلخی گفت :

دیگر از استخدام بنگاه ذوب یخ گذشته اگر هم باین اسلحه ولرم مسلح شوم باید جبهه جنگ جدیدی پیدا کنم چون از طرف بنگاه آگهی شده است که از استخدام جدید معذور است .

ملیحه لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت :

— بابا فاطمی جون تو خیلی ساده ای؟! این حرفها چیه میزنی تو بدستور من عمل کن تا ببینی چها می بینی ؟

از من بشنو فردا دوباره باهمان لیموهای آبدار به بنگاه مراجعه کن و شخصاً با مدیر کل مطلب را در میان بگذار !



فردای آنروز فاطمه خانم دیروز و « فی فی » امروز با سینه لاستیکی باد کرده و عینک شیک و پز عالی وارد بنگاه ذوب یخ شد و یکسر باطاق مدیر کل رفت .

مدیر کل تا چشمش به فاطمه خانم افتاد تمام قد بلند شد و تعارف کرد و خانم ضمن دست دادن خود را معرفی کرد :

— بنده فی فی !

– خیلی خوشوقتم از زیارتتون .

مدیر کل پیشخدمت را احضار کرد و دستور چای داد و درحالی که نگاهش روی سینه فی فی خانم میلغزید و آب دهان مبارک را قورت میداد . واز شعف این پا و آن پا میشد گفت :

خب ! سرکار علیه امری با بنده داشتید ؟

فاطمه خانم که هر بار با بی اعتنائی پیشخدمت مدیر کل مواجه شده بود و این بار تواضع و تکریم شخص ایشان را میدید خیلی ذوق زده شد و گفت :

– بله ؛ بنده آگهی استخدام بنگاه را در روزنامه خواندم و برای استخدام مراجعه کردم و متأسفانه دیدم که دم در بنگاه يك آگهی چسبانده اند و استخدام جدید را منع فرموده اند .

مدیر کل خنده ای مصنوعی سر داد و گفت :

– اختیار دارید خانم ... البته این آگهی برای غریبه هاست !
و ارتباطی به خودمانی ها ندارد !

فاطمه خانم تحول یافته ! در دل با خود گفت : عجب !

فی فی خانم تو از کی با آقای مدیر کل شیر خوردی که با ایشان خودمانی شدی !؟ خودمانیم این باد تلمبه همه کارها را درست کرده ها !
مدیر کل دیگر تأمل نکرد و انگشت سبابه را با ژست « مدیر کلانه » روی تکمه زنگ گذاشت و پیشخدمت مثل «علیورجه» داخل شد .

– فوراً رئیس کارگزینی را بگید بیاد !

– چشم قربان !

بعد از یکدقیقه رئیس کارگزینی مثل اجل معلقی سر رسید و

تعظیمی انداخت ، و مثل مجسمه ایستاد و مدیر کل صحبت را شروع کرد :

– خانم فی فی خانم دختر خاله بنده هستند و مدت ها در بنگاه های مختلف از جمله بنگاه های لجن شناسی ! - الاغداري ! - سوسک پروری ! خدمت کرده اند و بسیار بسیار ساعی و صدیق هستند و از شما میخواهم همین الساعه حکم استخدام ایشان را باحد اکثر حقوق با استفاده از بدی آب و هوا ! بنویسید و بیاورید پاراف کنم هر چه زودتر !

رئیس کار گزینی تعظیم مدیر کل پسندانه ای کرد و عقب عقب رفت و از اطاق خارج شد و مدیر کل مشغول نوشتن نامه ای شد و ضمناً بخانم گفت چائی را میل بفرمائید فی فی خانم علاوه بر باد پستان مصنوعی بادی هم در آستین انداخت و مشغول خوردن چای شد و در دل گفت :

آفرین بر تو ای پستان مصنوعی همین تو بودی که مرا از هفت خوان گذراندی و با مدیر کل دختر خاله کردی و بعد اکثر حقوق رساندی ! خدا پدر ترا هم پیامرزد ملیحه !

در اینوقت در باز شد و رئیس کار گزینی با اجازه پای میز مدیر کل آمد و حکم را دودستی تقدیم کرد و مدیر کل بدون هیچگونه تأمل حکم استخدام فی فی خانم را پاراف کرد و بدست ایشان داد و بنا شد که از فردا در سر خدمت حاضر شود .



یکماه گذشت - کار فی فی خانم مصنوعی و صاحب سینه مصنوعی بطور مصنوعی بالا گرفته بود !

تمام کارمندان بموقعیت او رشک میبردند و جرأت نداشتند جیک بزنند - همه آهسته بیکدیگر میگفتند : چرا که محترم نباشد آخر دختر خاله مدیر کل است !

دیگر برای مدیر کل کمیسیون بدون حضور فی فی زندان بود!

اغلب کمیسیونهای مدیر کل دو نفر عضو داشت یکی مدیر کل و دیگری فی فی !

یعنی احتیاجی هم بدیگران نداشتند همین دو نفر امور اداره را سرفرصت حل و فصل میکردند و رتق اداره را فتق میفرمودند !
عاقبت الامر مدیر کل برای دلگرمی بیشتر فی فی خانم بخدمت تصمیم گرفت یکروز باحضور تمام کارمندان سنجاق گرانبهای را بعنوان حق شناسی باو تقدیم کند .

یکروز آقای مدیر کل تمام کارمندان را در سالن سخنرانی احضار کرد و ضمن نطق کوتاهی خدمات بی ریا و صادقانه فی فی خانم را ستود و در پایان سنجاق را بسینه فی فی خانم زد .

سینه تمام کارمندان از حقد و حسد میجوشید ولی دندان روی جگر میگذاشتند ولی یکمرتبه سینهها از حسد خالی شد و صدای قاه قاه خنده بی اختیار کارمندان سالن را بلرزه در آورد .

چشمان مدیر کل با تعجب و حیرت بسینه فی فی خانم دوخته شد و لب و لوچه اش آویزان گردید و همه دیدند که لاله های گوش مدیر کل از شرم سرخ شده و از فرط غضب دندان قروچه میروند !

البته متوجه شدید جریان از چه قرار بوده است ؟! بله .. ؟!

اگر دقت نفرموده اید باید عرض کنم که سوزن گل سینه در

پستان لاستیکی فی‌فی‌خانم فرو رفته و باد يك پستان فی‌فی‌خانم كاملا خوابیده بود و سینه او بطرز مسخره‌ای توی ذوق میزد و اسباب خنده کارمندان شده بود .



یکهفته بعد فی‌فی‌خانم نامه‌ای را که بامضای مدیر کل و باین شرح بود دریافت کرد :

فی‌فی‌خانم !

چون از این تاریخ بوجود شما نیازی نیست لذا بخدمت شما خاتمه داده میشود ! و از آروز بعد کارمندان که بهم میرسیدند می‌گفتند :

دیدي آخر فی‌فی‌خانم پنجر شد !؟ ..



بدن‌بال نامزد!

حمیدرا تمام اهل محل می شناختند .
 نجیب - جوان - خوش تیپ - تحصیل کرده بود او فقط يك چیز
 کم داشت و آنهم پدر و مادر بود .
 هر روز صبح با لباس شیک و صورت دو تیغه ! از عمارتی که در
 یکی از محله های شمال شهر اجاره کرده بود خارج میشد و بطرف اداره
 میرفت و پس از تعطیل اداره به منزل بر میگشت و تا فردا در اطاق خودش
 به مطالعه کتاب یا شنیدن صفحات موسیقی مشغول میشد .
 کم کم از یکنواختی و مکررات خسته شد و با خود گفت : تا
 کی تنها زندگی کنم ؟
 نه سری بیالینی میگذارم و نه صبح که از خانه بیرون میروم چشمی
 بدنبال منست .
 تا کی يك کلفت کتمه کوری و کثیف غذا بپزد و جلوم بگذارد ؟
 پس از این حدیث نفس ها در صدد برآمد که با دوستان اداری
 خودش درباره ازدواج مشورت کند .

خوب ... معلوم است هر کس که ازدواج کرده اگر از زنش چیزی دیده باشد و توافق فکری میان آنها موجود باشد شروع بتعریف میکند و درباره فواید ازدواج داد سخن میدهد و همچنین بعکس .
حمیدوقتی از يك دوست اداریش درباره این موضوع سؤال کرد دوستش گفت :

میگویند «ازدواج قمارست و بدون شك هیچ قماربازی نیست که بالاخره «بازنده» نباشد» .

دیگری گفت :

من قبرستان را بخانه‌ای که زن در آن نباشد ترجیح میدهم .
کسانیکه زن نمیگیرند يك مشت لالابالی ، مفتخور ، منق‌باف هستند .

هرمرد باید امیدی در خانه‌اش داشته باشد و چه امیدی بهتر از زن و فرزندست .

ازدواج انسان را از بی سروسامانی و بلا تکلیفی نجات میدهد .
بالاخره سخنان مثبت همکار دومی در حمید بیشتر اثر کرد و درصدد برآمد که چراغی در خانه اش روشن کند و لب را روی لبی بگذارد !

او که پدر و مادر نداشت تا برای او بخواستگاری بروند چه کند چه نکند ؟ بالاخره دوستی راهنمائیش کرد که شبها روزنامه‌ای را که در آن آگهی های ازدواج چاپ میشود بخواند و زن دلخواه خودش را بیابد .

ناگفته نماند که حمید بیش از هر چیز به تربیت خانواده گی

اهمیت میداد .

او بارها گفته بود من دلم میخواد اگر زن آینده من از زیبایی چندان بهره‌ای ندارد یا از طبقه فقیرست حتماً دختری تربیت شده باشد و پدر و مادر و کسانش در تربیت و انسانیت نمونه باشند بلکه در درجه اول تربیت خانوادگی مورد نظر من است .



یکشب که غرق مطالعه ستون مخصوص روزنامه بود این سطور
 سرعت برق از نظر حمید گذشت یکمرتبه رنگ و رویش از شادی بر-
 افروخته شد و در چشمانش برق شعفی پیدا شد :

« دختری هستم در حدود ۱۸ سال سیکل اول را تمام کرده‌ام -
 زیبا و تربیت شده هستم - قدم ۱۸۰ سانتیمتر است - شباهت تامی به
 سوفیالورن دارم پدر و مادر و برادر و خواهر و فامیل فهمیده و تربیت
 شده‌ای دارم و از ثروت تقریباً سرشار هستم میخوامم با جوانی اداری،
 نجیب، خوش تیپ - تحصیل کرده که به کتاب و موسیقی نیز علاقه داشته
 باشد و مرا بفهمد ! ازدواج کنم .
 امضاء ژیل . خیابان ... کوچه ... خانه شماره ...

خواستگاران واجد شرایط میتوانند همه روزه از ساعت ۵ تا ۷
 بنشانی فوق مراجعه فرمایند .

حمید این آگهی را دوبار و سه بار خواند و ضربان قلبش تند
 شد ، با خودش گفت :

چه خوب ... نه چك زدم نه چونه عروس اومد توخونه .
 بالاخره ایدآل خود را یافتم - آن دختری را که من آرزوی

ازدواجش را داشتم همین بود - راستی من چقدر سعادتمندم - دختر با تربیت و پدر و مادر تربیت شده - خواهر و برادر با تربیت - شبیه سوفیالورن - اهل مطالعه - عاشق موسیقی - حمید اگر مرگ میخواست برو گیلان - دیگه چرا معطلی - تا این لقمه چرب و نرم بدست گربه های زرنگ تر نیفتاده از جاتکان بخور سعادت در دو قدمی تست - وقت را تلف نکن !



ساعت چهار بعد از ظهر فردای آنروز حمید لباس شیک مشکی خود را برای اولین بار پوشید و جلو آئینه رفت کراوات را صاف کرد. سرو وضع را مرتب کرد و از خانه زد بیرون !

سرخیابان چند شاخه گلایل یک جعبه شکلات خرید و با هزار ذوق و شوق و امید و آرزو براه افتاد و بطرف خانه معشوق نادیده رفت. بکوجه مورد نظر رسید و خانه را پیدا کرد و درست سر ساعت پنج بعد از ظهر بود که تکمه زنگ منزل عروس را بصدا در آورد ولی کسی در را باز نکرد برای دفعه دوم و سوم زنگ را فشار داد ناگهان در باز شد و جوانی باقیافه خواب آلود و عبوس دم در آمد و گفت :

« مرتیکه پدر سوخته مگر سر آوردی ؟ اینوقت روز - هوای گرم اومدی درخونه مردم - حالا هم هی پشت سرهم زنگ میزنی ؟ حمید گفت : آقا بنده که بیخود زنگ نزدم الان سر ساعتی است که بنده باید اینجا شرفیاب بشم .

آنمرد گفت : خبه بابا آنقز نستهلیق حرف نزن فکلی گشنه حالا باکی کار داری خبرت ؟

– با ژایلا خانم !

– ای جونت بالا بیاد . . خب اینو زودتر بگو مگه ماست تو دهنه . برو تو !

جوانك بعد ازادای این جملات راهرا باز کرد و حمید باسگرمه های در هم وارد خانه شد و با تمسخر زیر لب گفت : عجب آدم با تربیتی بود . !

جلو پله های عمارت با پیر مردی روبرو شد و گفت : آقا من خیلی متأسفم که برای اولین بار که باین خانه مراجعه میکنم با جوانی بی تربیت روبرو شدم .

پیرمرد بعنوان عذرخواهی گفت: اول بفرمائید جنابعالی باچه کسی کار داشتید ؟

– با ژایلا خانم .

– هان ، بعله ! خیلی متشکرم . بنده دائی ژایلا هستم که امروز برای مهمانی اینجا آمدم و آن جوان هم که بشما (فحش جد و آباد!) داده بنده زاده است . او عادت دارد که بامردم اینطور حرف بزند. من صد دفعه هم بهش گفتم که باهمه یکجور حرف نمیزنند و «همه خرها رو به يك چوب نمیروند ! » ولی متأسفانه باز با شما اینطور صحبت کرده است !

بهر حال پشمش بدونید - زیاد جوش نزنید شیرتون خشك میشه. حمید از طرز حرف زدن دائی عروس بیشتر ناراحت شد و از اینکه اورا به «خر» تشبیه کرد سخت رنجید ولی بروی خودش نیاورد. دائی عروس در حالیکه از خانه بیرون میرفت حمید را مخاطب

قرار داد و بی ادبانه گفت :

– اگر میخواهی باطاق ژیلای خانم بری طبقه چهارمه؟ حمید با حالت عصبانی از او تشکر کرد و بطرف عمارت حرکت کرد. ناگهان از طبقه چهارم خانم چاقی سرش را بیرون آورد و بحمید گفت :

– آقا شما هم خواستگار ژیلای هستید ؟

– بله... بنده هم خواستگار ژیلای هستم .

– خوشوقتم از زیارتتون الحمدلله سر ژیلای ناهار بازار شده ! بنده هم مادر ژیلای هستم لطفاً اون تختخواب را که کنار پله ها است با خودتون بیارید بالا !

حمید از این بی تربیتی مادر نامزد آینده سخت ناراحت شد ولی برای ادب بیشتر بهر مردن مردنی بود تختخواب بیست منی را کول کرد و نفس نفس زنان و هن هن کنان بطبقه چهارم برد و روی زمین گذاشت و لباس نو خود را که غرق خاک و کثافت شده بود تکاند و می-خواست با دست ، چروکهای آنرا صاف کند که مادر ژیلای از در اطاق بیرون آمد و گفت :

– خیلی معذرت میخواهم بعداً فکر کردم جای ما را تنگ میکنه لطفاً ببرید بزارید سر جای اولش !

حمید بمقتضای ادب و اصالت ذاتی بدستور مادر زن آینده (!) عمل کرد یعنی تخت را مجدداً با همان مصیبت به پائین برد و با اوقات تلخ برگشت و وارد اطاق شد و روی مبلی نشست و نفس عمیق کشید و ناگهان بوی تعفنی بمشامش رسید و از مادر ژیلای پرسید این بوی بد از کجاست ؟ جواب داد : چیزی نیست ، پشت منزل ما يك خرابه است

ديروز يك خر مردنی توی این خرابه عمر شو داد بشما و این بوی لاشه
همون خره است !

پس از این پاسخ ادیبانه! اشخاص حاضر در اطاق را بحمید معرفی
کرد :

– «منوچهر خان پسر بنده - جمشید خان پسر دیگر بنده - ژاله
دختر بنده - ژیلانم هم همین الان تشریف میارند(!)
حمید نگاهی بحاضرین انداخت و گفت :

– بسیار خوشوقتم .

در این هنگام منوچهر یعنی برادر عروس بحمید گفت :

– آقا میخواهید من بفاصله ده دقیقه جیب شما را بزنم و شما
اصلاً نفهمید ؟

جمشید برادر دیگر عروس خانم گفت :

– ده دقیقه که چیزی نیست...؟! من در عرض دو ثانیه ساعت مچی
شونو میزنم .

حمید از این صحبتها هاجو واج مانده بود که منوچهر بحمید
گفت :

آقا مزخرف میگه در عرض این پنج سالی که من و داداشم جیب
میزنیم من اصلاً هیچی گیر نیفتادم اما این بی معرفت بی بته، دو دفعه
رفته زندون .

منوچهر در حالیکه ژاله خواهر كوچك خود را نشان میداد گفت:
اما تا دلتون بخواد این ووروجك كيف خانمها را مثل آب میزنه !!
حمید نزدیک بود سرسام بگیرد باخودش میگفت آیا خواب می

بینم؟ اینها همان خانواده تربیت شده هستند که ژیلایا خانم معرفی کرده بود؟ اون دائی...؟ اون پسردائی...؟ این مادر...؟ این برادران تربیت شده...؟ این خواهر دست و دل پاک...؟ حسنی مکتب نمیرفت وقتی هم میرفت جمعه بود... من بدنبال این خانواده تربیت شده!! راه افتادم. حمید باز با خود گفت: شاید خود ژیلایا تربیت شده باشد...؟! چه بسیارند دختران با تربیت و متینی که در میان خانواده‌ای پست و بی تربیت زندانی هستند... چرا او را به آتش اینها بسوزانم... در قضاوت نباید عجله کرد. صبر کنم به بینم ژیلایا چگونه دختری است؟ بدنبال همین خیالات به مادر زن با تربیت! آینده گفتم: پس چرا ژیلایا خانم تشریف نمیارند؟

مادر ژیلایا گفت همین الان تشریف میارند! چون دیشب باچندتا از مردها دوره داشتند و مشروب زیاد خورده بود و بهمین جهت دوساعت بعد از نصف شب بمنزل رسوندنش کم خوابی داشته؟! مادر گرم صحبت بود که دختری سیاه و آبله رو شبیه ته دیک عدس پلو - یا بهتر بگویم مثل پوست هندوانه که مرغی آنرا صد هزار بار نوک زده باشد و بعد زغال مالیده باشد آواز خوانان وارد شد و باحالتی مست به حمید گفت: مرگ من بگو این دست کجه؟

حمید از این مناظر کاملاً وحشت زده شده بود و میخواست فریاد بکشد ولی بزحمت ظاهر خود را حفظ کرد و بزور لبخندی تلخ بلب آورد. ژیلایا بانهایت بیشرمی به حمید میگفت:

— ماما منو پسندیدی؟ موهای من از اینگریدبر گمن قشنگتر نیست...؟ من از سوفیا لورن زیباتر نیستم...؟ این سینه من از جینالولو

بریجیدا برجسته تر نیست ...؟ این ... این ...

عرق شرم برپیشانی حمید نشست و از ناچاری در جواب دخترک میگفت چرا ... البته ... و بلافاصله برای اینکه خود را نجات بدهد از جا برخاست و گفت من هیچ عیبی در خانواده شما نمی بینم و مخصوصاً شمارا میپرستم و امیدوارم در آتیه باهم زندگی خوشی را شروع کنیم .
ژیلا در حالیکه بزور دست خود را در دست حمید می گذاشت گفت:

پس کی برای مذاکره تشریف می آورید ؟

– همین فردا ساعت پنج بعد از ظهر !

– بامید دیدار شوهر عزیز !

حمید با یکی یکی اهل اطاق دست داد و خدا حافظی کرد و در حالیکه از اطاق خارج میشد با پدر ژيلا سینه بسینه شد .
پدر ژيلا با سرو وضع ناهنجار ، و صدای لات منشی به زن خود میگفت :

زنیکه من شش تا قاپ داشتم، دوتاش نیست ، زود بگرد پیدا کن امشب میخوام برم سه قاپ بز نم !!



زایمان طبیعی .!.

میان آدمیزادهای دویا که من بعمر خودم دیده بودم تنها «ممسک زاده» همسایه دیوار بدیوارما بود که هرگز سوار اتوبوس نشده بود او هرروز وهرشب فاصله میان منزل و بازار را پیاده می‌پیمود و برای این عمل خودش هم مثل کارهای دیگرش دلیل می‌تراشید و میگفت :
 « من در کتاب تحفه حکیم مؤمن خوانده‌ام که پیاده روی خواص بسیار دارد - هم غذا را تحلیل میبرد هم انسان از مرض سنگ مثانه در امان است ! »

چه در دسرتان بدهم «تز» ممسک زاده «تز» «نخوری» بود و برای هر کار کوچک خودش برهانی داشت که اگر بخواهم باز گو کنم مثنوی هفتاد من کاغذ شود ! در مهمان نوازی ممسک زاده همین بس که این معجون افلاطون در زیر نور چراغ دست در کاسه آبگوشت نمیکرد مبادا سایه دستش هم داخل کاسه بشود !

او در باره فوائده «نان و پنیر و سرکه شیر» و مضار پلو و خورش و مرغ سرخ کرده حرفهای هشت من نهشی میزد و فقط منظورش این

بود که زن و بچه‌های مادر مرده خود را هم بفوائد نان و پنیر و سرکه شیره و ضرر مرغ و جوجه و پلو خورش که متضمن مخارجی بود آشنا سازد !

بیچاره بچه‌های ممسک‌زاده رنگ میوه را ابداً نمیدیدند و اگر روزی آلوچه سگک یا زرد آلو عنک یا خرما خرك یا کاهو نرك در منزل خودشان میدیدند از آنها عکس ۴ × ۶ میگرفتند .

خانواده ممسک‌زاده شب و روز حاضری سق میزدند و فقط سالی دوبار پختنی میخوردند . پختنی آنها هم نان و لبو بود !

بنده خودم در چند شب پیش پس از سالها دردست ممسک‌زاده يك روز نامه اطلاعات دیدم و با تعجب زیاد در صدد تحقیق بر آمدم و فهمیدم که ایشان بمناسبت سروصدای اخیر يك روز نامه را برای یک ساعت به مبلغ دهشاهی کرایه کرده‌اند تا مطالعه بفرمایند و اگر ممکن است اجناس موجود مغازه را تومانی دوسهزار گران کنند ! خیال میکنم تا اینجا برای معرفی این وجود شریف کافی باشد و حالا باصل داستان پردازیم .



این آقای ممسک‌زاده در بازار صاحب يك دکان بزازی بود و آنقدر مشتری را دوست داشت که اگر در موقع حرف زدن بامشتری سوزن درپایش فرو میکردند حالیش نمیشد . یکی از روزها نزديك غروب چند مشتری به‌تور «ممسک‌زاده» افتاده بود و این مرد محترم ! سر از پا نمیشناخت و از خوشحالی توی دلش قند آب میکردند .

توپ‌های پارچه‌را یکی بعد از دیگری جلو مشتری باز میکرد و قسم می‌خورد که : « تمام این اجناس ضرر میکند و من تمام این‌ها را برای جووری جنس آورده‌ام نه برای منفعت ! چیت ضرر میکند ! - شال ضرر میکند ! - مخمل ضرر میکند . کوفت ضرر میکند ! - زهر مار ضرر میکند . »

بمیرم برای درد دل این بزاها - طفلك‌ها هر چه جنس دارند ضرر میکنند ! - اینها روی علاقه ای که بمردم دارند جنسی بخلق‌الله می‌فروشد و گر نه ابدأ قصد منفعت ندارند این آدمهای شریف هر روز روزی صد تومان دویست تومان به تفاوت ضرر میدهند - چه ده ها و آبادیهائی که اینها مرتب ازارث پدری فروخته‌اند و روی ضرر گذاشته اند(۱) من نمیدانم چرا آنقدر مشتریها قدر شناسند .



مثل اینکه حاشیه رفتم ؟ چه میشود کرد ؟ دیدم مطلب بجائی رسیده که مقتضی است از این خدمات بی‌شائبه تقدیر کنم !
بهر حال مشتریها گرم چانه‌زدن بودند و ممسك‌زاده بازار گرمی میکرد که ناگهان خواهرزن ممسك‌زاده درمغازه سبز شد ممسك‌زاده از آمدن بیموقع او متعجب شد و گفت :

- چه خبر اینوقت شب ؟.. از اینطرفا ؟

مونس آغا خواهرزن ممسك‌زاده آهسته سر را بیخ گوش شوهر خواهر خود برد و گفت :

- بدوبیا . . خواهرم دردشه ..! ممسك‌زاده بدون اینکه ملاحظه

مشتریها را بکند با صدای بلند وبا لحن اعتراض آمیز گفت :

- بدرک که دردشه ... پس شما اونجا چکاره اید ؟
 - آخه حالش خیلی خرابه ... خودش منو فرستاده که پیام
 شمارو خبر کنم .
 - بیخود فرستاده ... مگه من میتونم ازاینجا تگون بخورم...
 سرچراغی میخام یه دشت و فتحی بکنم . چشات نمی بینه مشتری سر
 من ریخته .
 اصلا بمن چکار دارین ...؟ یکی دیگه باید بزاد یکی دیگه باید
 جیغشو بزنه ... مگه من قابله هستم ؟
 برو یه اذن گو خبر کن بگو بیاد روی پشت بوم اذن بگه !
 زود فارغ میشه !
 - بابا ده تا اذن بالای سرش گفتند فایده نکرد . حالش خیلی
 خرابه ! ازاین چیزا گذشته !
 در آن لحظات ، گرفتن جان ممسک زاده برای او راحت تر از
 این بود که یکنفر بخواهد مشتریهای او را از او بگیرد ازاین رو سخت
 عصبانی شد و گفت :
 - برو بابا بدرک که مرد ... بزار من سر چراغی صنار سه شی
 پول از دست مشتری بگیرم .
 دراینوقت مشتریها کم کم ازجریان مطلع شدند و دست جمعی به
 ممسک زاده توپیدند که :
 - ای بابا ... برو بهزنت برس ... این مغازه واین مشتریها هر
 روز هستند ... این حرفها چیه میزنی و حالا برای اینکه خیالت را

راحت کنیم اصلاً ما جنس نمیخواهیم ... بیا برو بین بسر زنت چی آمده ...

مشتریها این جملات را گفتند و رفتند و ممسک زاده از اینکه شکارهای بدام افتاده از چنگش پریدند سخت عصبانی شد و میخواست بهزمین و زمان دشنام بدمد .

با غرغر زیاد دکان را تخته کرد و با خواهر زنش بطرف منزل راه افتاد .

در راه از عصبانیت هرچه از دهنش بیرون میآمد باخود میگفت و میرفت :

– « بزمن گرم بخوری زن...! آدم هم آنقدر خروس بی محل میشه ... ؟ آخه اینوقت هم وقت زائیدن بود ؟ حالا که شیش هفت تا مشتری در دکون من بود تو هم زائیدنت گرفت ؟ ! آخه زن حسابی هم سرچراغی میزاد ...؟! میخواستی بزاری روز تعطیلی بزائی ... ای مار بزائی ...

ای افعی بزائی ... ای ... لا اله الا الله ...! »



ممسک زاده و خواهر زنش بمنزل رسیدند و دیدند اطاق از زنهای همسایه پر شده است و دوتا مرد هم در حالیکه کیف در دست دارند وسط زنها ایستاده اند و متعلقه ممسک زاده هم مرتب فریاد میزد :

– « آی خدا مردم... آخ اینور دلم . وای اونور دلم .. ای خدا خدا ... ای خدا مردم ... »

در میان این قیل و قال ممسک زاده سر رسید و گفت : « چته زن

نادون ؟ . چته خروس بی محل . . ؟ خب میخواهی بزائی بزای دیگه
خبرت !

زن ممسكزاده به آنمردها اشاره کرد و گفت :

– بین این آقایون چه میگند .

ممسكزاده از آنها پرسید : چه فرمایشی بود ؟

شما کی باشید ؟

یکی از آنها گفت :

– ما طبیب هستیم و برای عیادت از خانم شما دنبال ما آمدند.

– خب اومدند که اومدند پس چرا سیخ و ایساده اومدین جمال

منو زیارت کنین ؟

– ما صبر کردیم که با اجازه شما مشغول عمل بشیم .

– اجازه ما دست شماست ...

– باید شکم خانم را پاره کنیم .

– خب پاره کنید... شما ازمن پول نخواهیدشکم زنم که هیچی

شکم بچه هامم پاره کنید !

– اتفاقاً این موضوع خرج بر میداره چون زایمان غیر طبیعی

باید پهلورو بشکافیم ازپهلوی بچه رو دربیاریم .

چشمهای ممسكزاده گرد شد و گفت :

– من نمیفهمم شما چی میگین ...

غیرطبیعی و طبیعی چیه ؟ هر کار میکنین بکنین... پهلوشو .

میخواهین بشکافین ، بشکافین .. شیکمش و ... میخواهین

بشکافین ... بشکافین ... پهلوی منو میخواهین.. بشکافین. بشکافین..

خلاصه هر کار که دلتون میخواد بکنین از من پول نخواهین . در کار خودتون آزادین !؟

یکی از اطباء گفت : یکمرتبه عرض کردیم برای این کار علاوه بر حق زائیمان حق جراحی هم باید پردازید .

ممسك زاده ابرورا درهم کشید و گفت: مثلاً این کار چقدر خرج ورمیداره ؟

یکی از اطباء گفت : جمعاً هزار و دویست تومان .
ممسك زاده با سگرمه های توهم گفت : - نفهمیدم یکدفعه دیگر بفرمائید .

- هزار و دویست تومان !

تا این حرف از دهان طبیب بیرون آمد ممسك زاده گفت : مگر پول علف خر سه !؟

شما خیال کردید من بانك دارم ...؟ خونه قاضی گردو بسیاره ولی شمارش هم داره !

من سایه دهشاهی رو با تیرمیزنم من اگر میخواستم از این پولها خرج کنم تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم - از شما چه پنهان من عمرم را به پول جمع کردن گذروندم و پولو از جونم بیشتر دوست دارم نه تنها من ... بلکه زن و بچه منم همین اخلاقو دارند و همین جواری از بچگی تربیتشون کردم ...

در این اثنا ممسك زاده یکمشت پول خورد از جیب بیرون آورد و در میان دو دست گرفت و چند دقیقه پول خوردها را تکان داد .

در این وقت حاضرین با منظره تعجب آوری روبرو شدند... میدانید
چه دیدند؟!

خیلی آرام سر «نوزاد» بیرون آمد .
ممسك زاده باز پول خوردها را بصدا در آورد ...
«دست» بچه هم بیرون آمد .
برای سومین بار پولها بصدا در آمد «پای» بچه هم خارج شدویك
«بچه ممسك!» توی خشت افتاد .
ممسك زاده در حالیکه خنده مظفرانه‌ای بلب داشت رو بآقایان
اطباء کرد و گفت :

آقایون : حالا ملاحظه فرمودید که هیچی سرتون نمیشه؟!
دیدید که چه جور بچه من بعشق پول پرید بیرون...؟!
حالا دستگیرتون شد که زائیمان خیلی هم طبیعی بود؟!
برید پی کلاتون جان من ... من نژاد خودمو میشناسم..! من
بجنس بچه‌های حال زاده خودم آشنا هستم .. کور بشه اون دکان
داری که مشتری خودشو شناسه !!



میگویند :
ممسك زاده همین نوزاد را درسن یکسالگی به تاجر بی بچه‌ای
که آرزوی بچه داشت در مقابل « ده عدل چیت گلدار » واگذار
کرد !!
العهدۃ علی الراوی .

مینو جون سلام !

اتاق تلفنخانه پر از جمعیت بود . اشخاص جورا جور از زن و مرد ریز و درشت كوچك و بزرگ . بغلی و دیواری و رومیزی همه گوش تا گوش و سبیل تا سبیل نشسته بودند همه انتظار میکشیدند تا گوینده از بلند گو اسم آنها را اعلام کند و پای تلفن بروند و با کسان و آشنایان خود صحبت کنند .

در میان این جمع مینو خانم دختر نوزده ساله و زیبا در حالیکه گریپ سختی داشت پا را روی پا انداخته بود و انتظار میکشید که با نامزد خود در اراك صحبت کند و تکلیف عروسی خود را با او معین نماید از طرف دیگر حاجی محمود آقا تاجر معروف تهران در کنار نیمکتی دستش را زیر سرش ستون کرده بود و جملاتی را که بنا بود در مکالمه تلفنی به میرزا عبدالعلی جوجه تاجر کرمانشاه تحویل بدهد زیر لب باز گو میکرد .



صدای رعد آسای گوینده از بلند گو در فضای اطاق انتظار تلفنخانه پیچید .

مینو خانم «م» تشریف ببرید کابین هفت - آقای حاج محمود آقا کابین هشت .

باشنیدن این جمله حاجی محمود آقا و مینو خانم مثل ترقه از جا پریدند و بطرف کابین ها رفتند ولی از عجله ای که در رسیدن به مقصود داشتند هر دو با اشتباه افتادند بدین معنی که مینو خانم بجای حاجی محمود آقا بکابین هشت رفت و حاجی محمود بعوض مینو خانم وارد کابین هفت شد .

حاج محمود گوشی را برداشت و بجای میرزا عبدالعلی بانامزد مینو خانم گرم صحبت شد و صدائی از آن طرف سیم گفت:
- سلام مینوجون!

- حاجی محمود آقا این جمله را نشنید و یا اصلاً نشنیده گرفت و بصحبت خود ادامه داد:

- خب چه خبر؟ مظنه جات از چه قراره؟ بازار تکنون خورده؟ را کده سا کته؟

زرد چوبه هائی را که نود و یکروزه فروختی چرا سفته اش را نفرستادی؟!

صدا از آن طرف تلفن گفت:

- مینوجون! خوب ادای مردها را در میاری ها ؟؟... ای بلا خورده جداً خیلی استعداد هنر پیشگی داری ها ...

تو چند دفعه گفتی من از پشت تلفن میتوانم شکل مردها صحبت

کنم اما من باور نمیکردم حالا می بینم نه ماشاءالله هزار ماشاءالله
هنرپیشه قابلی هستی ... بارک الله چی بهتر که نامزد من اینهمه استعداد
داشته باشد.

حاج محمود آقا از طرز صحبت نامزد مینو خانم خیلی ناراحت
و عصبانی شد و گفت:

– مرتیکه چرا خجالت نمیکشی؟! من هزار کار و زندگی دارم
مگه من با توشوخی دارم مرد حسابی؟!

عزیز جون اگر من با توشوخی نکنم با که بکنم؟!

انشاءالله شوخیهای حسابی میماند برای بعد از عروسی!!

– لا اله الا الله... عجب آدم مزخرفیه ها...! بابا جون اگر میخواهی
بمن سر بالا جواب بدی از حالا بگو که حسابارو ببندیم و دیگه با هم
معامله نکنیم.

– نه مامان هنرپیشه ! حالا اول معامله است!

– آقا جون حرف دهن تو بفهم بزن من از این حرفای لغو و صاحب
مرده خوشم نمیآید.

– الهی قربونت برم که جداً به هنرپیشگیت ایمان آوردم.

– هنرپیشه پدرته ! هنرپیشه جدو آبادته خجالت بکش عمو!

– قربان موهای بلندت برم مامان قشنگم.

حاجی محمود آقا يك نصفه آینه شکسته را از جیب درآورد و

موهای حنا بسته خود را در آن نگاه کرد و با عصبانیت جواب داد:

بابا اگر میخواهی پول مردموندی بگو نمیدم چرا خودتو بکوچه

علی چپ میزنی؟!

– جون من ديگه مثل خودت حرف بزن - بله ميدونم تو هنر-
پيشه‌اي ... راستي بگو ببينم مامان جون ! آن گوشواره‌اي که برات
فرستادم بدستت رسيده ؟

عصبانيت حاجي محمود آقا رو بشدت گذاشت.

– برو گوشواره رو بوالدت بده - به خواهرت بده - به جدو آبادت
بده مرتيکه بيشرم و حيا پولهاي اجناس منو بالا کشيدي حالا خودتو
به ديوانگي زدي؟ اگر منم که پول ده مرسله جنس رو بايخني ترش ازت
ميگيرم - تو هنوز منو نميشناسي - من باندازه طلبم از سرقبرت ريگ
ورمي چينم، خيال کردی؟!

پس از ادای اين جملات حاج محمود آقا گوشي تلفن را بشدت
روی تلفن کوبيد و با حالي عصباني در حاليکه از عصبانيت شرشر از
سر و صورتش عرق ميریخت از تلفنخانه خارج شد.



در کابين ديگر هم مينو بجای نامزد خودش با ميرزا عبدالعلي
به مکالمه پرداخت و چون بعلت سرما خوردگی صدايش دور گه و کلفت
شده بود ميرزا عبدالعلي ابدأ میان صدای او ويکمرد فرق نميگذاشت.
سلام!

سلام.

– حاج، آقا احوال شما چگونه ؟

– حاج آقا خودتی - تو همه جا شوخي ميکنی؟

اختيار داريد من با شما چه شوخي دارم؟

در اينجا مينو از خشك حرف زدن ميرزا عبدالعلي قدری مكدرد

شده و خیال کرد که نامزدش از ازدواج کردن با او پشیمان شده و مخصوصاً
با این لحن صحبت میکند که روابط خود را با مینو خانم قطع کند از
این رو با تلخی از میرزا عبدالعلی پرسید:

– چرا یکمرتبه «سریو» صحبت میکنید؟!

– آخه برای آدم اوقات نمی‌مونه!

– چرا...؟ مگر چطور شده.

– برای اینکه کلاه سرم رفته!

– چرا؟

– شما يك جنس بنجل داشتید او نوبمن قالب کردید؟

– خواهش میکنم مواظب حرف زدن خودتان باشید.

– چی چی رو مواظب حرف زدن خودم باشم؟ شما خودتونو بزارید

جای من! به بینید چه حالی میشید؟

– من نمی‌فهمم چی میگین آخه چطور شده؟

– جان من شما يك جنسی را که به ده نفر ارائه دادید و نخريدند

بمن فروختید.

مینو با ناراحتی فوق‌العاده‌ای گفت:

– چرا حرف دهنو نمی‌فهمی.

– من حرفمو خوب می‌فهمم شما نمی‌خواهید قبول کنید بنده

عرض میکنم در این معامله سر من کلاه رفته.

– آخه چرا؟

– برای اینکه این جنس شما «وازده» بود حد اقل «ده دست»

گشته!

— آقا من از شما متوقع نیستم. اینطور بامن حرف بزنید.
 — بله دیگر نبایدم متوقع باشید «جنس عواریه» رو بریش آدم
 می چسبونید اونوقت توقع هم ندارید که باهاتون اینطور حرف بزنند
 من اگر بخوام از این جنس باخرم روزی ده «فقره» زیر سرمه، پدر
 بیمارم. شما از این جنس برای ده بیست نفر نمونه فرستادید و چون
 هیچکس طالب نبوده برای من بدبخت فرستادید من خودم خبره هستم
 تا دست زیر جنس بکنم تشخیص میدم چه جور مالیه آخه این رسم معامله
 کرده؟!؟

— خلاصه حرف حسابیتون چیه؟

— هیچی حرف حسابی من این است که مال بد بیخ ریش صاحبش
 فقط بیک احمق دیگر چاشنی بفرمائید از این ببعد هم یا بامن معامله
 نکنید یا اگر هم میکنید من خریدار جنس فاسد و آب رفته نیستم.
 از شنیدن این جملات دو قطره اشک روی گونه های مینو غلطید
 و گوشی را روی زمین گذاشت.



چند روز بعد دو نامه بدست دو نفر رسید گیرنده يك نامه میرزا
 عبدالعلی تاجر کرمانشاهی بود که این جمله ها را دريك نامه خواند.
 آقای آقا میرزا عبدالعلی!

بنده نمیتوانم بایک آدم هرزه مثل شما کار کنم لطفاً کلیه طلب مرا
 توسط بانك بفرستید و گرنه طبق مدرک موجود شما را تعقیب خواهم
 کرد.

الحاج محمود آقا تاجر تهرانی، گیرنده نامه دیگر نامزد مینو

دراراك بود كه نامه وصولی او از این قرار بود.

آقای محترم!

بسیار متأسفم ! که از ابتدا شمارا بنامزدی انتخاب کردم و به
 هوسبازی و عشق زود گذر شما پی نبرده بودم.
 — اینك همراه این نامه حلقه نامزدی را برای شما پسر فرستادم
 و امیدوارم مرا برای همیشه فراموش کنید آنکه برای همیشه ترا از
 یاد برده است.

«مینو»



تجزیہ خون!

امان از اشتباه . فقط يك اشتباه وسهل انگاری کافست که اساس
 يك خانواده يا بنياد يك طایفه بزرگ را بهم بریزد.
 شاید هم در بعضی موارد اشتباهی موجود نباشد و این چرخ بازیگر
 شوخیش گل میکند و برای خلق خدا انگشت در شیر میزند ! بهر حال
 نمیدانم! این داستان شامل کدام يك از این دو است: اشتباه ... یا ...
 شوخی طبیعت !

هر چه هست در همین تهران و همین سواد اعظم اتفاق افتاده است.



آمیرزا محمود را کسی نبود که در چهار سوق بزرگ نشناسد .
 همه او را آدمی سربراه - متدین - با خدا میدانستند.
 امضایش را روی دست میبردند و کسبه و تجار درباره زهد و تقوای
 او شکی نداشتند واقعاً هم همینطور بود.
 آمیرزا محمود در مدت سی سال کسب و تجارت و چهل و پنج سال
 عمر شریف خویش چنان چشم پاکی و دست و دل پاکی نشان داده بود

که قوم و خویش و اهل بازار او را نمونه برجسته تدین میدانستند.



محمود خان کارمند اداره .. درست نقطه مقابل آقامیرزا محمود بود، کار روز و شب او خدعه و تزویر و بدتر از همه شب زنده داریهای نامعقول دراما کن معلوم الحال بود.

همه خانواده و آشنایان، محمود خان را جوانی ناپاک میدانستند. بدتر از همه پنج سال بود که محمود خان مبتلا به مرض خانما نسوزی شده بود که دست از گریبانش برنمیداشتند. لطفاً تا اینجارا داشته باشید تا بعد .



آقامیرزا محمود متدین و پرهیزگار سه سال بود که زنش را از دست داده بود و تنها یادگاری که از ازدواج خود داشت دختری هفده ساله و دم بخت بود.

میرزا محمود دونگرانی داشت . اول میخواست برای دختر هفده ساله اش بخت و بالینی دست و پا کند و بعد با تجدید فراش بزندگی خودش سر و صورتی بدهد.

او عقیده داشت که باید میوه را بوقت از درخت چید و خورد اگر زیاد رسیده شود از درخت می افتد و زیر دست و پا لگد مال میشود. بهمین جهت میگفت اگر وقت شوهر کردن دختر دیر بشود زیر دست و پای شهوات جوانها له خواهد شد !

از قضا مادر محمود خان که برای سر و سامان دادن بزندگی پسر ناراحتش باین در و آن در میزد گذرش بخانه میرزا محمود افتاد

ودختر را دید وپسندید وداماد را با توافق آقا میرزا محمود پیدردختر نشان داد و میرزا محمود و دخترش از قد و قواره جوانك بدشان نیامد. آقامیرزا محمود بمادر دختر گفت من دربند مال و ثروت داماد نیستم دارائی را خدا میدهد فقط معتقدم که داماد از لحاظ مزاج صحیح و سالم باشد.

اگر مایلید بامن وصلت کنید تصدیق صحت مزاجش را بیاورید تا مقدمات کار را فراهم کنیم.

مادر محمود خان برای آوردن تصدیق طبیب رفت و میرزا محمود حس کرد که وظیفه اش را انجام داده و حالا باید برای خودش دست و پائی بکند. بدنبال همین خیال زنی را از فامیل بخواستگاری منزل یکی از تجار فرستاد.

پدر خانواده عروس وقتی دانستند که داماد آقا میرزا محمود معروف است شادیها کردند و از خوشحالی جفتكها انداختند و گفتند ما در زمینه آقامیرزا محمود صاحب دختر نیستیم. اختیار ما هم دست آقا میرزا محمود است. باعث افتخار ما هستند و از این تعارف های خط کشیده شده و معمولی زیاد تحویل دادند.

آقا میرزا محمود که به توافق خانواده عروس پی برد تلفن را برداشت و شخصاً با حاجی میرزا علی پدر دختر مشغول مکالمه شد:

— آقا حاجی میرزا علی آقا!

— بله بفرمائید جناب عالی؟

— میز محمود!

— آقا سلام علیکم صبحکم الله بالخیر مزاج شریف چطور؟

– بمرحمتتون ! بنده میخواستم راجع باون امر خیر با شما صحبت کنم.

– هان ... هان .. بله .. بله .. چه بهتر ازاین که دامادی مثل شما داشته باشم؟

– بنده غلام شما هستم. خیلی از لطف شما ممنونم.

– سایه مبارکتون کم نشه. بله ..! ما درزمینه جنابعالی صاحب اموال نیستیم. ایشالاہ خیر شوبه بینی. اما بجون شما نباشه بار و اح خاک پدرم خوب مالیه - خودت یه مظنه بزار روش وردار برو هر وقتم نخواستی مال خودم! .. اما ...

پدر دختر طبق معمول دختر را بصورت فلفل زرد چوبه یا کالای دیگر تجارتی به داماد آینده معرفی میکرد که ناگهان میرزا محمود حرف او را قطع کرد و گفت:

– اختیار دارید حاج آقا. شما لطف دارید. پس بنده تصدیق صحت مزاج میگیرم و خدمتتون میفرستم و بعد برای بعله بران شرفیاب میشم حاج میز علی میخواست هم جنس بنجل را هر چه زودتر آب کند و هم سلامت مزاج میرزا محمود ایمان داشت. بهمین جهت بلافاصله در جواب میرزا محمود گفت:

– اختیار دارین آقا میرزا؟ این فرمایشتا کودومه؟ ما که شومارو میشناسیم دارید مارو چوب کاری میفرمائین؟! پدر بیامرز این حرفا چیه؟ تقویمو بین هر ساعتی که شکوم (!) داره بیادست دختر رو بگیر و وردار برو ! ممکنه مشتری بهش بخوره - خودت که میدونی مال این روزا خریدار داره !

– نه جان حاجی آقا من اخلاقم اینه ! تا تصدیق صحت مزاج
نگیرم و نفرستم دست از پا خطا نمیکنم خواهش میکنم جنابعالی هم
موافقت بفرمائید.

– باز عرض میکنم از طرف ما مانعی نیست ولی حالا که شما
اصرار دارید عرضی ندارم.

– پس بنده آدرس شمارو میدهم که نتیجه را از آزمایشگاه یکسره
بمنزل شما بفرستند .. چطوره ؟!

– چه عیب داره .

– سایه مبارك كم نشه .

– لفت شما زیاد !

میرزا محمود تلفون را روی میز گذاشت و یکسر به آزمایشگاه
«و..!» رفت .

در آزمایشگاه از دست او مقداری خون گرفتند و پس از دریافت
حق التجزیه روز دریافت جواب را به میرزا محمود یاد آور شدند.
میرزا محمود نشانی منزل حاج میرزا علی را بمتصدی آزمایشگاه
داد و گفت :

لطفاً برای رفع هر گونه شائبه جواب را مستقیماً باین نشانی
بفرستید و متصدی آزمایشگاه هم قبول کرد.

دوروز گذشت مادر محمود خان در حجره آقا میرزا محمود سبز
شد و نتیجه آزمایش را روی میز گذاشت.

میرزا محمود گزارش آزمایشگاه را خواند و دید نوشته اند که
نتیجه آزمایش خون منفی است و خون محمود خان کاملاً پاک است.

پس از خواندن گواهی آزمایشگاه میرزا محمود رو به مادر محمودخان کرد و گفت:

بسیار خوب! خیلی مایه خوشوقتی بنده است. پس شما با آقا زاده فردا شب بمنزل بنده تشریف بیاورید و کمی صحبت میکنیم و دست دختر را در دست پسر میگذاریم و چون من به تشریفات معتقد نیستم پول اون سوری را که میخواهید بمردم بدهید بخورند و فحش بدهند خود داماد هر طور که میداند بزخم زندگیشان بزنند... بنظر شما بهتر نیست. مادر محمود خان که این چنین پیشنهادی را از خدا میخواست سررا بعلامت تصدیق تکان داد و پس از چند کلمه صحبت های مختلف خدا حافظی کرد رفت.

فردا شب آنروز در منزل میرزا محمود مراسم بعله بران و عقد کنان محمودخان و دختر میرزا محمود انجام گرفت و دختر را بی سرو صدا بمنزل داماد بردند!



صبح فردا شد ...

آمیرزا محمود در حجره پشت میزش نشسته بود و ریز معاملات روز پیش را از دفتر روزنامه بدفتر کل منتقل میکرد که صدای شلیک زنگ تلفن چرت او را پاره کرد:

– الو... آمیز محمود!

– بله بفرمائید.

– بابا گلی بگو شه جمالت!

– جناب عالی کی باشید؟ بجا نیارم.

– نبایدم بجا بیاری؟ من همونم که میخواستی با کلک خونه خرابم کنی!

– آقا چرا شوخی میکنید من هزار کار دارم.

– شوخی چیه پسر خوب!... من حاجی میزعلی.

– سلام حاج آقا! اگر شما با ما شوخی نکنید کی بکنه؟

– برو بابا کم پشت هم بنداز! بابا توهم عجب جو فروش گندم نمایی هستی!!.. ما گفتیم پشت سر شما نماز میشه بخونی حالا می بینم که لا اله الا الله!

– حاج آقا منکه سردر نمیارم شما چی میفرمائید.

– نباید سردر بیارید. خب آدم حسابی شما هرچی امراض مقاربتی است یکجا بنام خودت ثبت دادی او نوقت میخواستی بامن وصلت کنی؟.

دیواری از دیوار من کوتاهتر گیر نیاوردی؟

– حاجی آقا از شما قبیحه این شوخی هارو بکنید...؟ شما که ه

میدونید من از این حرفهای لغو بدم میاد!

– (با خنده تلخ) آره مرگ خودت از حرفهای لغو بدت میاد اما از کارهای لغو خیلی خوشتمیاد هان؟! کم جانماز آب بکش در اینوقت آقامیرزا محمود عصبانی شد و گفت:

– حاجی آقا اول بقالی و ماست ترش فروشی؟ اول وصلت و این حرفهای سرد و این شوخیهای زننده؟!

– برو بابا خجالت بکش! کی بتو دختر میده؟

من دخترمو با وعده نود و سه روزه دست کور میدم اما دست تو

نمیدم - اخلاق منو که میدونی؟! من انقدر رومال میخوابم تا توی بازار
داغ چاشنیش کنم حواست کجاست؟
- اصلا من از حرفهای شما سردر نمیارم.

- چطور سردر نمیاری...؟! خودتو بکوچه علی چپ زدی؟
- علی چپ علی راست چیه حاجی آقا؟ چی شد؟ چرا کج ورج
حرف میزنید؟!

- کج وایسادی...
- حاجی آقا بگو به بینم چطور شده!
- هیچی. چطور میخواهی بشه. جواب آزمایشگاه دیروز غروب
رسید.

- خب چی بود؟
- خلاصه نوشته جنابعالی جامع الامراض هسین و دارای «هفت
سین» امراض مقاربتی هستید حالا حالیتون شد...؟ حالا خجالت کشیدی.
- حاجی آقا شوخی نکنید!
- آخه اگر من یکذره بسلامت خودم شك داشتم در آزمایش
خون اینهمه اصرار نمیکردم.

- اینهم ازد کونداری و پشت هم اندازیت بود. همین جور کردی
که خودتو پیش مردم جا زدی دیگه - خلاصه اینو بدون که این هفت
صنار غیر از اون چارده شاهیه؟ من از فردا بوق و کرنا رو ور میدارم و
این جریا نو به همه میگم - تو بازارم آبرو برات باقی نمیزارم. کاری
می کنم که کسی مصافحه هم باهات نکنه - آدم وانقدر حقه باز...؟
گفتگو که باینجا رسید حاج میرزا علی گوشی را با تصبائیت

روی تلفن گذاشت و مکالمه قطع شد.

☆☆☆

شاید بعضی از خوانندگان تا حالا متوجه شده باشند که بهم خوردن وصلت میرزا محمود و سرگرفتن ازدواج محمود خان با دختر میرزا محمود از کجا سرچشمه گرفته است؟
اگر متوجه شده‌اید باید عرض کنم که فقط در اثریك اشتباه که آن اشتباه بدینصورت بوده است:

از اتفاق میرزا محمود و محمود خان برای آزمایش خون هر دو بیک آزمایشگاه مراجعه میکنند و هنگامیکه نتیجه آزمایش هر دو حاضر شده متصدی روی پاکت‌ها را نوشته و در اثر بی‌توجهی نامه‌ها را در پاکت‌های عوضی گذاشته است!

☆☆☆

لطفاً اگر منقل در منزل دارید برای متصدیان سر بهوای بعضی آزمایشگاه‌ها قدری اسپند! دود کنید!؟



محقق!

وقتی بعضی‌ها میگویند ما ملت خوشبختی نیستیم نگوئید چرا؟
 آخر شمارا بخدا به بینید دردوره‌ای که ما به‌مهندس احتیاج داریم
 به صنعتگر محتاجیم - سوزن خودمان را هم از خارجه می‌آوریم - میخ
 ناقابل‌ما باید از اروپا بیاید و به هزار جور آدم مفید و بدرد خور نیازمندیم،
 عوض همه اینها مثل علف هرزه از زمین و آسمان و درودیوار این مملکت
 «محقق!» میبارد.

آقائی را در میان اجتماع می‌بینیم با يك قیافه (زرافه مآب)
 گردن خودش را مثل لاک پشت پائین و بالا میبرد و يك عینك پرسی که
 بخيال خودش سواد می‌آورد روی بینی عقاب مانندش زده و نگاهش
 بخلق الله مثل نگاه کردن عاقل اندر سفیه است.

وقتی می‌پرسیم این آقای بی‌عرضه در این مملکت پنهان و چکاره هستند؟
 جواب می‌شنویم دانشمند و محقق هستند!

باز هم از این کلمه قلمبه سلمبه سردر نمی‌آوریم و می‌پرسیم ایشان

در معدن تحقیقات میکنند؟ درباره کرات آسمانی تحقیقات دارند؟ می-
گویند خیر؟

میگوئیم: خیر وزهرمار آخر! از آثار گهربار ایشان نمونه‌ای بما
نشان بدهید تا مقامات علمی این موجود عجیب‌الخلقه را درك کنیم.
**میدانید در چنین وقتی چه چیز بما نشان میدهند؟ يك كتاب
چند صد صفحه‌ای درباره «احوال الامم ملامع الحکما» لاب دره‌ای!**
شمارا بخدا هر وقت محققى را بشما معرفی کردند وحشت نکنید
تمام اینها مشک خالی و پرهیز آبد و شما میتوانید سواد و دانش اینهارا
در میان چند تا نسخه خطی کهنه پیدا کنید و اگر این چندتا نسخه را
از ایشان بگیرید على میماند و حوضش.

منتهای اظهار لحيه و عرض وجود این قوم اینست که بیسوادى
از قماش خودشان در چند سال پیش از آنها به تصحيح مثلا كتاب
التفحصات فى طريق طبخ الحليم من الآثار ميرزا عبدالرحيم !
پرداخته و در مقدمه و شرح حال صاحب كتاب نوشته باشد که:

« ميرزا عبدالرحيم صاحب التفحصات فى طريق طبخ الحليم از
نوادر زمان خود بود. و گویند که چهار نان سنگك را در چند دقیقه از
هضم رابع میگذرانده و به رشته پلو علاقه وافر داشته و در سنه ششصد و
پنج هجری قمری بمرض سوء هاضمه دارفانی را وداع گفته و از او
فرزندى بسن هشت سال و دو ماه باقیمانده که او برخلاف پدر کم‌اشتها
بوده .

میدانید محقق بعدی چه میکند!
بله در چاپ بعدی كتاب ذیل شرح مینویسد: گویا مصحح ارجمند

را در تحریر شرح حال میرزا عبدالرحیم اشتباهی رخ داده باشد زیرا بنده در کتابخانه بازار نجارها در نسخه «ج» و «مص» و «نص» و (کوفت وزهرمار) بالاتفاق دیده‌ام که این جرثومه شجر علم چهار نان سنگک را در چند ساعت از هضم رابع می‌گذرانده و در نسخه خطی متعلق به دوست دانشمند آقای «خرص خوانسار» دیده‌ام که نان مأکول او نان تفتان بوده ولاغیر!

و اما رشته‌ای که آن لنگر عرش دانش بدان اشتیاق داشتند مانند زماننا هذا رشته فرنگی ماشینی نبوده بل رشته‌ای بوده که والده ماجده‌اش با چوب رشته‌بری مهیا می‌کرده است. و نیز در سنه مذکوره بمرض بواسیر وفات کردند. نه سوء هاضمه. والله اعلم بحقایق الامور. العبد الحقیر احمد بن حسن بن ناکس بن فرح زادی الاصل التهرانی المسکن.



این نمونه‌ای از کار محققین است شما را بخدا اینهم شد کار ؟ یکمشت ترهات و باطیل را سرهم کردن و بچند جمله عربی دست و پا شکسته مردم نفهم بخیه زدن علم و دانش شد! می‌خواهم به بینم اگر ما این يك مشت محقق زهوار در رفته خدا زده از همه جا درمانده را نداشتیم چه میشد؟ اینها یکمشت شیاد هستند که ... گذشتگان را می‌خورند و فارسی ننوشتن را علم میدانند و با این باطیل خود را محقق می‌خوانند. آخر بخلق خدا چه ارتباط دارد که آن گور بگور افتاده نان سنگک زهرمار می‌کرد یا بقول آقای محقق نان تفتان؟!

من میخوام ببینم اگر این یکمشت محقق پیزی را نخواهیم
باید چه کسی را ببینیم؟

من نمیدانم در کشوری که کتاب هایش بزبان شیرین فارسی
نوشته شده وصغیر و کبیر مردم بدان تکلم میکنند بچه حقی برای اظهار
فضل های لوس و بیمزه بیهوده عربی، بیرون میروند؟!«

اگر مردم این مملکت سربارهای غیر نافی مثل اینهارا نداشتند
چه چیزشان لنگ بود؟

بجان شما این جماعت توانائی بالا کشیدن آب بینی خودشان را
هم ندارند چه رسد باینکه نفع مادی یا معنوی برای مردم و مملکت
داشته باشند فقط از اینها میآید که مفت بخورند و ول بگردند و قیافه
بگیرند و برای اظهار فضل لغات خز عبل بگویند و مطالب جفنگ بنویسند
و نه خودشان بفهمند که چکاره هستند و نه مردم.

آیا بهتر نیست که دولت دست اینها را بگیرد و در اداره رفتگران
شهرداری بکار بگمارد شاید بهمت والای اینها لا اقل کوچه ها و خیابانهای
تمیز و شسته رفته داشته باشیم؟!
پایان



۱۲۰ سال